

به نام خدا

مدرسه جن زده (اثری از آر.ال. استاین)

مترجم: شهره نور صالحی

تایپست و صفحه آرا: افق

©

تایپ این اثر کتاب خانه وحشت می باشد

دستکاری یا کپی از آن به هر نحو خلاف اصول اخلاقی

و قوانین می باشد و لذا پیگرد قانونی خواهد داشت.

شک نکنید



WWW.VAMPIRE-LIBRARY.BLOGFA.COM

www.ET-Library.blog.ir

فصل ۱

ناگهان یک دست نامرئی مرا گرفت و از نردبان پایین کشید.

از پشت افتادم کف سالن ورزش و داد زدم: «آخ خ خ خ!» سرم محکم به کفپوش چوبی خورد و گریبی صدا کرد.

یواش یواش خودم را بالا کشیدم، چندبار مژه هایم را به هم زدم تا از حالت شوک بیرون بیایم. روی آرنج هایم تکه کردم و آن وقت بود که چشمم به بن جکسون افتاد که به من می خندید. تالیا هارپرت - رُدیس ماتیکش را انداخت توی کیفشو دوید زرف من. پرسید: «تامی چیزیت نشد؟»

زیر لب گفتم: «نه، خوبم. داشتم زمین را امتحان می کردم. می خواستم ببینم چقدر سفت است.

بن به مسخره گفت: «به سفتی کله تو نیست!» و خنده کنان ادامه داد: «حالا باید خسارت شکستن پارکت را بدی!»

تالیا به او چشم غره رفت، شکلکی در آورد و گفت: «واقعاً که خیلی خنده دار بود.» بعد به طرق من برگشت و گفت: «بهش رو نده تامی! اگر یک کبوتر مرده با نمک باشد، بن هم هست.»

بن گفت: «به نظر من کبوترهای مرده بانکند.»

تالیا دوباره به او چشم غره رفت. دستم را گرفت و مرا کشید تا روی پاهایم بایستم.

از خودم خجالت می کشیدم. دلم می خواست خودم را زیر صندلی های سالن مخفی کنم.

چرا همیشه من اینقدر دست و پا چلفتی ام؟

هیچ دست نامرئی مرا از نرده‌خبان پایین نکشید؛ خودم افتادم. همیشه همینطور می شود؛ هر وقت روی نرده بان می روم، می افتم.

بعضی ها برای بالا رفتن از بلندی ساخته شده اند، من برای پایین افتادن.

اصلاً دلم نمی خواست جلوی تالیا و بن اینقدر بی عرضگی کنم. آخر تازه با آنها آشنا شده بودم و می خواستم جلوی آنها خودی نشان بدهم. برای همین تو گروه تزئین سالن جشن، اسم نوشته بودم. دلم می خواست با بچه ها آشنا بشوم. برای کسی که کلاس ششم به مدرسه تازه ای می رود، دوست پیدا کردن خیلی سخت است. اصلاً بهتر است از اولش شروع کنم.

اسم من تامی فریزر است و دوازده سال دارم. امسال پاییز، درست قبل از شروع مدرسه، پدرم دوباره ازدواج کرد و بلافاصله بعد از مراسم عروسی به بل ولی اسباب کشی کردیم. آقدر سریع انجام شد که من حتی فرصت نکردم با رفقایم خداحافظی کنم و هنوز نفس تازه نکرده بودم که دیدم اینجا هستیم - یک شاگرد جدید تو مدرسه راهنمایی بل ولی.

من نه تنها با آدم های اینجا آشنا نبودم، حتی مادر تازه خودم را هم نمی شناختم!

می توانید تصورش را بکنید که چه حالی می دهد آدم یکمرتبه صاحب مدرسه جدید، خانه جدید و مادر جدید بشود؟

چند روز اول مدرسه تو مدرسه بل ولی خیلی سخت بود. نه اینکه بچه ها نا مهربان باشند، هرکس برای خودش دوستانی داشت.

من خجالتی نیستم، اما نمی توانستم همین طوری بروم جلو یکی از بچه ها و بگویم: «سلام! حالش را داری با من دوست بشی؟»

حدود یک هفته خیلی تنها بودم، تا اینکه دو شنبه پیش، خانم بوردن، مدیر مدرسه، به کلاس ما آمد. پرسید کی داوطلب شرکت در گروه تزئین است؟ برای تزئین سالن جشن به کمک بچه ها احتیاج داشتند. اولین کسی که دستش را بلند کرد، من بودم. می دانستم این راه خیلی خوبی برای دوست شدن با بچه هاست. این طوری شد که دو روز بعد، بعد از تعطیل شدن مدرسه تو سالن ورزش با مغز زمین خوردم و بی عرضگی ام باعث شروع دوستی شد.

تالیا همه جای مرا دید زد و گفت: «فکر می کنی لازم باشه بروی پیش پرستار؟»

– نه بابا، چیزیم نیست. چشم های من همیشه اینطوری چپ می شوند و دور اتاق می گردند.

حداق هنوز حس لودگی و مسخرگی ام را از دست نداده بودم!

بن نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «در هر حال دیر شده و پرستار رفته. احتمالاً فقط ماها توی ساختمان هستیم.»

تالیا موهای طلایی اش را تکان داد و گفت: «برگردیم سر کارمان.» آن وقت کیفش را باز کرد و لب هایش را رنگ کرد. بعد هم یک پودر نارنجی به لب هایش مالید.

بن سرش را تکان داد اما حرفی نزد.

دیروز شنیدم که بچه ها تالیا را به خاطر آرایش کردنش مسخره می کردند. می گفتند او تنها دختر کلاس ششمی است که از این چیزها به خودش می مالد.

رفتارشان آخر بی رحمی بود. یکی از دختر ها گفت: «تالیا به خیالش دارد یک شاهکار نقاشی را رنگ می کند.»

دختر دیگری گفت: «تالیا نمی تواند به سالن ورزش برود، چون باید صبر کند صورتش خشک بشود.»

پسری گفت: «حتماً صورتش شکسته که همیشه مجبور است گچ مالیش کند.»

شلیک خنده بچه ها بلند شد.

امروز صبح، قبل از مدرسه، شنیدم بعضی از بچه ها می گفتند که تالیا فیسو و افاده ای است. خیال می کند

خییییییلی خوشگل است و برای همین همیشه به صورتش ور می رود.

به نظر من که فیسو نیست، خیلی هم خوب و متواضع است. قیافه با ابهتی هم دارد و اصلاً نمی فهمم، چرا به

کله اش زده که باید آرایش کند.

تالیا و بن خیلی شبیه هم اند، آنقدر که می شود بگویی خواهر و برادرند؛ اما نیستند.

هردوشان قهبلند و لاغرند، چشم هایشان آبی و موهایشان طلایی و فر فری است.

من کوتاه و کمی گوشتالو ام و موهای سیاهی دارم که مثل پوشال، سیخ روی هوا می ایستد. جدی می گویم،

موهایم خیلی خشن است. اگر چند ساعت هم برسش بزنم، و به هر طرفی که خودش بخواهد، می رود.

مادر جدیدم می گوید که وقتی چاقی بچگی ام برطرف شود، پسر خوش تیپی می شوم. به نظر من که این تعریف دلچسبی نیست.

بگذریم، ما سه تا داشتیم روی چندتا پارچه بزرگ که قرار بود روی دیوار نصب شود، با رنگ می نوشتیم. من و

تالیا روی پارچه ای کار می کردیم که رویش نوشته بود: بل ولی می جنب!

بن شروع کرد به رنگ کردن پوستری که رویش نوشته بود: آن قدر بجنب تا بالا بیاوری! اما همان موقع خانم

بوردن سرش را از در آورد تو و به او گفت که شعار بهتری روی پوسترش بنویسد.

بن غرغرکنان دوباره از نو شروع کرد و این بار نوشت: همگی خوش آمدید!

تالیا از بن پرسید: «هی، رنگ قرمز کجاست؟»

بن که چهار دست و پا روی زمین دولا شده بود و با یک قلموی کلفت حرف خ خوش آمدید را می کشید،

گفت: «هان؟»

من و تالیا هم روی زمین نشستیم و با رنگ سیاه، خط های دور کلمه ها را روی پارچه هایمان طراحی

می کردیم. تالیا از جایش بلند شد، نگاهی به بن انداخت و گفت: «اصلاً رنگ قرمز با خودت نیاوردی؟ من که

اینجا فقط سیاه می بینم!»

– فکر می کردم تو رنگ قرمز را آوردی.

بن این را گفت و یک دسته قوطی رنگ که زیر حلقه بسکتبال بود، اشاره کرد و پرسید: «آنها چه رنگی اند؟»

– همه شان سیاهند. من که به تو گفتم رنگ قرمز هم با خودت بیاوری؛ یادت هست؟ می خواهم وسط کلمه ها را با قرمز پر کنم. خودت که می دانی؛ علامت مردسه، رنگ قرمز و سیاه است.

بن با غر و لند گفت: «گندش در آمد. کلاس هنر طبقه سوم است. من که به خاطر رنگ قرمز، بالا رو نیستم.

فوری داو طلب شدمو ذوق زده گفتم: «من می روم!»

هر دو با تعجب نگاهم کردند.

– یعنی... برای من سخت نیست، خودش یک جور ورزش است.

بن به مسخره گفت: «انگار راستی راستی مخت از آن زمین خوردن ضربه دیده!»

تالیا پرسید: «می دانی کلاس هنر کجاست؟»

قلمو را گذاشتم زمین و گفتم: «آره. گمانم بدانم. بالای پله ها، عقب ساختمان. درسته؟»

تالیا با تکان دادن سر جوابم را داد. وقتی سرش حرکت می کرد، موهای طلایی اش موج می زد: «آره. سه طبقه می روی بالا، راه رو را می گیری و تا آخرش می روی و آنجا می پیچی به راست. دوباره می پیچی دست راست. کلاس هنر آن عقب است.»

– باشد.

این را گفتمو به طرف در دولته سالن ورزش دویدم. بن خندید و گفت: «یک کوکاکولا هم برای من بیا!»

این بچه خدای مسخرگی است.

مثل باد به طرف در دویدم. نمی دانم چرا می دویدم. گمانم می خواستم جلو تالیا افه بیایم.

شانه هایشم را آوردم پایین و از وسط دولته در زدم بیرون.

... و با سرعت جت با دختری که تو راهرو ایستاده بود تصادف کردم.

جفتمون افتادیم زمین و دختره که غافلگیر شده بود، داد زد: «هی! چه خبره؟»

– وای!

این صدای من بود که محکم افتادم رو دختره و کله او چنان محکم به زمین سیمانی خورد که ترقی صداد داد.

یک لحظه هر دویمان هاج و واج ماندیم تا من بالاخره خودم را جمع و جور کردم و بلند شدم.

با تنه پته گفتم: «شرمنده!» و دستم را دراز کردم که کمکش کنم بلند شود. اما او با عصبانیت دسم را کنار زد و خودش را بلند شد.

وقتی ایستاد، دیدم حد اقل سی سانت از من بلند تر است. با آن قد بلند، شانه های پهنو ظاهر پر زورش مرا یاد زن های کشتی گیر توی تلوزیون می انداخت.

موهای بور مایل به سفیدش توی صورتش ریخته بود. سرتا پا سیاه پوشیده بود و با یک جفت چشم خاکستری ته آبی، با عصبانیت به من نگاه می کرد. چشم های ترسناکی داشت. همین طور که به او نگاه می کردم، یک قدم رفت عقب و دوباره گفتم: «واقعاً متأسفم!»

یک قدم به طرفم آمد. یک قدم دیگر. چشم های سرد و خاکستری اش مرا به دیوار میخکوب کرده بودند.

نگاه تهدید آمیزی کرد و باز هم جلوتر آمد.

با تنه پته گفتم: «خی... خیال داری چه کار کنی؟»

فصل ۲

پشتم را سفت به دیوار چسباندم و دوباره گفتم: «چه خیالی داری؟»

– خیال دارم بروم خانه! اگر جنابعالی اجازه بدید!

این را گفت:، رویش را برگرداند و با مشت های گره کرده راه افتاد.

پشت سرش داد زدم: «من که گفتم متاسفم!»

بی آنکه رویش را برگرداند، از پله ها بالا رفت و ناپدید شد.

منظره آن چشم های عجیب خاکستری تو ذهنم باقی ماند. به اندازه ای که تو ساختمان ها خارج بشود، صبر کردم و بعد پله ها را گرفتم و رفتم بالا. تا طبقه آخر خیلی پله بود. پاهایم هنوز از برخورد با آن دختر عجیب کمی می لرزید. تک و تنها بودم آن بالا، یک جورهایی ترسناک بود.

کفش هایم تو راه پله گرپ گرپ صدا می کرد و صدایش تو راه پله می پیچید. راه رو طبقات مثل تونل دراز و باریک بود.

به پاگرد طبقه سوم که رسیدم، دیگر نفسم در نمی آمد. زمزمه کنان توی راهرو به راه افتادم. صدای توی راهرو خالی بُم بُم می کرد و به قفسه های خاکستری کنار دیوار می خورد و بر می گشت.

وقتی به راهرو سمت راست پیچیدم، دست از خواندن برداشتم. از جلو اتاق استراحت آموزگاران که خالی بود، گذشتم و بعد از آن، سالن کامپیوتر و چندتا اتاق خالی دیگر، را پشت سر گذاشتم. دوباره به راست پیچیدم و وارد راهروی باریکی شدم که کفپوش چوبی اش زیر کفش هایم صدا می کرد. جلو در اتاق انتهای راهرو ایستادم.

کنار در، روی تابلوی کوچکی با دست نوشته بود: کلاس هنر.

دستگیره را گرفتم که در را باز کنم، اما پشت در صداهایی شنیدم.

مات و میهوت، دستگیره به دست، ایستادم و گوش دادم، صدای یک دختر و پسر را شنیدم که یواش دارند با هم حرف می زنند. حرف هایشان مفهوم نبود، اما صدایشان شبیه صدای تالیا و بن بود.

عجب! آنها اینجا چه کار می کنند؟ برای چی دنبال من آمدند؟ چه طوری قبل از من به اینجا رسیدند؟

در را هل دادم و رفتم تو.

- هی، بچه ها...

دوباره صدا زدم: «با شماها هستم، اینجا بید؟»

جوابی نیامد.

چشم هایم را سریع دور آن اتاق بزرگ گرداندم. نو طلایی آفتاب بعد از ظهر، از پنجره ها به اتاق می تابید. میزهای دراز کار، خالی و تمیز بودند. چندتا گلدان سفالی روی لبه پنجره در انتظار خشک شدن بودند. آدمک جنبانی که از چوب رختی های سیمی و چند قوطی حلبی کمپوت ساخته شده بود، از چراغ سقفی آویزان بود. سرم را تکان دادم و با خودم گفتم، عجیب است، من از این اتاق صداهایی شنیدم. مطمئنم که شنیدم. یعنی تالیا و بن دارند با من شوخی می کنند؟ اینجا قایم شده اند؟

برفی رفتم به طرف کمد اسباب کار و یهو درش را باز کردم و گفتم: «آهان! میچتن را گرفتم!»

نه. کسی تو کمد نبود. کمد خالی را بر و بر نگاه کردم. نکند خیالاتی شدم که آن صداها را می شنوم؟

شاید سقوط از نردبان جدی تر از آن بوده که من فکر می کنم!

دستم را دراز کردم، زنجیر چراغ کمد را کشیدم و چراغ را روشن کردم. دو طرف کمد، چپ و راست، طبقه های پر از لوازم کارهای هنری تا سقف بالا رفته بود. چشمم به رنگ قرمز افتاد و چندتا از قوطی ها را به طرف خودم کشیدم.

با شنیدن صدای خنده یک دختر قوطی ها را ول کردم. پشت سرش پسری با هیجان چیزی گفت. تند حرف میزد و من چیزی از حرف هایش نفهمیدم.

به طرف اتاق چرخیدم. کسی نبود.

با صدا بلند گفتم: «آهای، شما ها کجایید؟»

سکوت. یه قوطی رنگ از زیر طبقه برداشتم و زدم زیر بغلم و با دست آزادم یک قوطی دیگر را سریع بلند کردم.

وقتی باز هم آن صداها را شنیدم، گفتم: «آهای!» صدایم را بلند کردم و داد زدم: «این کارتان اصلاً با مزه نیست! جا قایم شدید؟»

فکر کردم حتماً تو اتاق بغلی هستند. قوطی های رنگ را روی میز معلم گذاشتم و بی صدا خزیدم توی راهرو.

جلو در بغلی ایستادم و توی اتاق سرک کشیدم. انگار انبار بود، چون جلوی یکی از دیوار هایش یک عالمه جعبه را روی هم چیده بودند. روی جعبه ها نوشته بود: شکستنی!

کسی آنجا نبود.

اتاق آن طرف راهرو را هم بازرسی کردم. آنجا هم کسی نبود.

وقتی به طرف کلاس هنر بر می گشتم، دوباره همان صداها را شنیدم.

این بار دختر داشت فریاد می کشید. پسر هم فریاد می کشید.

انگار با داد و فریاد کمک می خواستند. اما صدایشان به نظر خفه می آمد، مثل صدایی که از دور می آید.

قلبم به تپش افتاد. یکمرتبه گلویم خشک شد.

آخر این کی بود که مرا اینطوری دست می انداخت؟

ساختمان که خالی بود و همه رفته بودند خانه. پس کی این بالا بود؟ چرا نمی توانستم پیدایش کنم؟

داد زدم: «بن! تالیا! شماها اینجاایید؟» صدایم به قفسه های خاکستری می خورد و بر می گشت.

سکوت.

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم به کلاس هنر. تصمیم گرفتم محلشان نگذارم. قوطی های رنگ را بلند کردم و برگشتم به راهرو. با این فکر که ممکن است، تالیا و بن را ببینم، سریع به دو طرف راهرو نگاه کردم.

از در یکی از اتاق ها که باز بود، سایه کسی را دیدم. سر جایم خشک شدم.

صدا زدم: « کی ... کی جاست؟ »

vampire-library.blogfa.com

فصل ۲

مردی که جارو برقی بزرگی را با خودش می کشید، عقب عقب از آن اتاق بیرون آمد. اونیفورم خاکستری رنگی پوشیده بود و ته سیگار خاموشی لای دندان هایش بود.

فراش مدرسه!

آهی کشیدم و به طرف پله ها رفتم. به نظرم مرا ندید. راه پله در نیمه را پیچ می خورد و پایین می رفت. پله ها را گرفتم و رفتم پایین.. اما جلو تابلو اعلانات بزرگی که به دیوار نصب شده بود، ایستادم. نگاهی به کاغذ های روی آن انداختم: اطلاعیه های مربوط به مدرسه، یک تقویم و فهرست اشیای گم شده.

به خودم گفتم: «وای وای، من یک چیزیم شده! یادم نمی آید موقع بالا آمدن این تابلو را دیده باشم!»

برگشتم و به سر پله ها نگاه کردم. یعنی از یک راه پله عوضی پایین می روم؟ این پله های به سالن ورزش نمی روند؟

فقط یک راه برای فهمیدنش وجود داشت.

قوطی های رنگ را محکم گرفتم و به پایین رفتن ادامه دادم.

به طبقه دوم که رسیدم، با تعجب دیدم که پله ها در آن طبقه تمام می شود. به انتهای راهرو دراز چشم انداختمو

دنبال پله هایی گشتم که به سالن ورزش توی زیر زمین برود. انا آنجا هم جز کلاس های در بسته و صف

طولانی قفسه های فلزی چیز دیگری نبود.

قوطی های رنگ توی دستم سنگینی می کرد و شانه هایم درد گرفته بود. قوطی ها را گذاشتم زمینو یک دقیقه

دست هایم را ورزش دادم.

دوباره بارم را برداشتمو راه افتادم. صدای پاهایم توی راهرو خالی می پیچید. از جلو هر اتاقی که رد می شدم،

نگاهی به داخل انداختم.

وا ی ی ی ی!

از لای در یکی از اتاق ها، یک اسکلت بهم خندید.

دهنم از ترس باز ماند، اما خیلی زود خودم را جمع و جور کردم. گربه نبود. یک کلاه اسکی سیاه و پشمی بود.

با صدای بلند گفتم: «تامی، تو چت شده؟»

تا آن موقع نمی دانستم ساختمان مدرسه بعد از رفتن آدم ها، چه جاهای ترسناکی است. به خصوص که ساختمان آن مدرسه هم کاملاً برای آدم نا آشنا باشد.

آخر راه رو به راه رو دراز و خالی دیگری پیچیدم. هنوز هم از راه پله خبری نبود.

با خودم فکر کردم احتمالاً بن وتالیا در این فکرند که چه به سر من آمده. حتما فکر می کنند گم شده ام.

خب... واقعا هم گم شده بودم. از جلو محفظه جایزه های مسابقات ورزشی رد شدم. روی پرچم مشکی و

قرمزی که روی محفظه کشیده بودند، نوشته بود: بایسون ها حرکت!

بایسون های بل ولی اسم تیم مدرسه است. مگر بایسون حیوان گنده و تنبلی نیست؟ مگد نه اینکه نژادش تقریباً منقرض شده؟

چه اسم بی ربطی برای یک تیم ورزشی!

همین طور که راهرو را گز می کردم، به یک اسم بهتر برای تیم فکر کردم. کرگدن های بل ولی... گراز های بل

ولی... گاومیش های آبی بل ولی...

از این آخری خودم خنده ام گرفت، اما وقتی فهمیدم به آخر راهرو رسیده ام، خنده ام بند آمد. ته راه رو به جایی راه نداشت.

همین طور که چشم هایم درهای بسته را برانداز می کردند، با صدای بلند گفتم: «هی...!» مگر نباید اینجا پلکان
یا راه خروجی وجود داشته باشد؟

به نظرم آمد درگاه باریکی ته راهرو است، اما رویش تخته کوبی شده بود. تخته های کهنه و پوسیده ای که جلو
درگاه میخ شده بود، ره را کاملاً بسته بود.

به خودم گفتم: «نباید برای آوردن رنگ داوطلب می شدم. ساختمان این مدرسه خیلی بزرگ است و من هم هیچ
جایش را بلد نیستم.»

حتماً تا حالا تالیا و بن کفرشان در آمده.

به انتهای راهروی طولانی چشم انداختم. دوتا در که تابلویی رویشان نبود، کنار هم قرار داشت. به نظر نمی آمد
آنجا کلاس باشد.

تصمیم گرفتم یکی از درها را امتحان کنم. به جلو خم شدم و با فشار شانه ام یکی از درها را باز کردم... و با
سکندری افتادم تو اتاق بزرگ و نیمه تاریک.

– وای... اینجا کجاست؟

این جمله با صدای ضعیف و زیری از ذهنم بیرون آمد. توی آن نور کم و خاکستری، کورمال داخل اتاق را نگاه
کردم و یک عده بچه را دیدم که به من زل زده اند!

فصل ۴

بچه ها خشک و بی حرکت به من زل زده بودند، آنقدر بی حرکت که... انگار مجسمه اند!

آن وقت بود که فهمیدم واقعا هم مجسمه اند!

مجسمه بچه. دست کم دو جین مجسمه.

ظاهرشان قدیمی و از مد افتاده بود. لباس های مسخره ای داشتند، مثل لباس های فیلم های قدیمی. پسرها کت های اسپرت پوشید و کراوات های خیلی پهنی زده بودند. کت دختر ها ایل های خیلی بزرگی داشت و دامن هایشان تا میچ پا بود.

قوٹی های رنگ را گذاشتم زمین و با احتیاط چند قدم جلو رفتم.

مجسمه ها خیلی واقعی به نظر می رسیدند، عین آدم های زنده. بیشتر شبیه مانکن های بزرگ فروشگاه های لباس بودند، تا مجسمه. چشمهای شیشه ایشان برق می زد. لبهای قرمزشان لبخند نمی زد، خشک و عبوسی روی هم فشرده بود.

به طرف مجسمه پسری به سن و سال خودم رفتم و آستین کتش را کشیدم. پارچه واقعی بود؛ از سنگ یا گچ تراشیده نشده بود.

اتاق خیلی تاریک بود و من نمی توانستم چیزها را واضح ببینم. دست کردم تو جیب شلوار خاکی رنگم و فندک پلاستیکی قرمز را بیرون آوردم.

بعله! می دانم، خودم می دانم که نباید فندک داشته باشم، اما این فندک فقط به این خاطر تو جیب من بود که پدر بزرگم چند هفته قبل از مرگش به من داده بود. من هم از آن به بعد همیشه فندکم را مثل طلسم خوشبختی همه جا همراه می بردم.

فندکم را روشن کردم و شعله آتش را جلو صورت آن پسر پسر گرفتم. پوستش خیلی واقعی بود. آن قدر که حتی چند جوش کوچک روی لب آن و یک خراش زیر چانه اش بود. فندک را خاموش کردم و آن را توی

جیم انداختم. به صورت پسرک دست کشیدم. نرم خنک بود، احتمالا صورت آن مجسمه یا روی یک نوع گچ کده کاری شده یا از آن ماده قالب گیری شده بود.

انگشتم را روی یک چشمش مالیدم. جنسش از شیشه یا پلاستیک بود. موهای قهوه ای تیره پشت سرش را محکم کشیدم. سر خورد و آمد پایین.

کلاه گیس بود.

کنار آن پسر، مجسمه دختر لاغر و بلندی با پلور سیاه و دامن خیلی بلند سیاهی که تا میچ پایش می رسید، ایستاده بود. به چشم های سیاه و برقش خیره شدم. به نظرم آمد او هم به من زل زده.

مجسمه غم. قیافه اش به نظرم خیلی غمگین آمد. چرا هیچ کدام از این مجسمه ها لبخند نمی زدند؟ دست دختر را فشار دادم. گچ سرد.

چرا این مجسمه اینجا هستند؟ چه کسی آنها را توی این اتاق مخفی گذاشته؟ شاید اینها مربوط به یک پروژه هنری و مجسمه سازی اند؟

یک قدم عقب رفتم، آن وقت بود که تابلوی روی در را دیدم. چشم هایم سریع روی حروف کتابی حک شده روی آن تابلو حرکت کردند:

کلاس سال ۱۹۴۷

انگار چشمم به تابلو گیر کرده بود. یک بار دیگر خواندم.

دوباره به اتاق پر از مجسمه برگشتم.

یکی از مجسمه ها صدا زد: «تو اینجا چیکار می کنی؟»

فصل ۵

نفسم بند آمد و بلند گفتم: «هان؟»

صدا دوباره گفت: «آقا پسر، تو اینجا چه کار می کنی؟»

من که غافلگیر شده بودم و پشت سر هم پلک می زدم، رویم را برگرداندمو خانم بوردن مدیر مدرسه را دیدم که جلو درگاه ایستاده است.

بی اختیار گفتم: «شما... شما مجسمه نیستید!»

خانم مدیر که یک تخته رسم را جلو سینه اش گرفته بود، به سرعت وارد اتاق شد. بی آنکه از حرف من خنده اش بگیرد، گفت: «نه، مجسمه نیستم.»

نگاهی به قوطی های رنگ روی زمین انداخت. چند قدم به من نزدیک شد و با دقت به چشم هایم نگاه کرد. خانم بوردن قدش خیلی کوتاه است، شاید فقط چهار، پنج سانت از من بلندتر باشد. کمی گوشتالوست، موهای فرفری سیاهی دارد و صورتش گرد و سرخ و سفید است؛ آدم خیال می کند لپ هایش از خجالت گل انداخته.

بعضی از بچه ها می گفتند، زن خوبی است. من فقط صبح روز اول ورودم به بل ولی یکی دو دقیقه دیده بودمش. آن روز هم آنقدر از دست یک گله سگ که تو زمین بازی واق واق می کردند و بچه های کوچک را می ترساندند، عصبانی بود که وقت حرف زدن با مرا نداشت.

حالا آنقدر به من نزدیک بود که بوی نعناي دهنش را حس می کردم.

با لحن ملایمی گفت: «تامی، فکر می کنم تو راحت را گم کردی.»

سرم را تکان دادم و زیر لبی گفتم: «بله، گمانم.»

هنوز هم تخته رسم را به سینه اش فشار می داد.

پرسید: «قرار است الان کجا باشی؟»

– تو سالن ورزش.

بلاخره لبخندی به لبش آمد و گفت: «خیلی از سالن ورزش دور شدی. اینجا ورودی ساختمان قدیمی است. سالن ورزش در ساختمان جدید است و فاصله زیادی با اینجا دارد. آن طرف ساختمان.» این را گفت و با تخته رسمش به سمتی که می گفت، اشاره کرد.

برایش توضیح دادم که: «من از راه پله عوضی پایین آمدم. داشتم از کلاس هنر می آمدم و...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «آو، صحیح! تو در گروه تزئین سالن جشن هستی. خیلی خوب، بیا نشانت بدهم چه طوری بروی طبقه پایین.»

به طرف مجسمه ها برگشتم. همه شان بی حرکت و ساکت ایستاده بودند. انگار یواشکی حرف های منو خانم بردن را گوش می دادند.

پرسیدم: «اینجا کلاس چیه؟»

دستش را روی شانه ام گذاشت. مرا به طرف در برد و با ملایمت گفت: «اینجا یک اتاق خصوصی است.»

دوباره پرسیدم: «اما کلاس چیه؟ منظورم این مجسمه هاست. این بچه ها کی هستند؟ بچه های واقعی اند، یا اینکه...؟»

جوابم را نداد. فشار دستش روی شانه ام بیشتر شد و مرا به طرف در برد.

ایستادم که قوطی های رنگ را بردارم. وقتی دوباره به خانم بردن نگاه کردم، حالت قیافه اش عوض شده بود. با صدایی که فقط کمی از نجوا بلند تر بود، گفت: «تامی، این اتاق خیلی غم انگیز است. این بچه ها اولین دانش آموزان این مدرسه بودند.»

نگاهی به تابلوی روی در انداختم و پرسیدم: «کلاس هزار و نهصد و چهل و هفت؟»

خانم مدیر سرش را تکان داد و گفت: «بله، تقریباً پنجاه سال پیش. آن موقع مدرسه بیست و پنج تا شاگرد داشت. آن وقت یک روز... یک روز همه شان ناپدید شدند.»

آنقدر از حرف های او یکه خوردم که قوطی های رنگ از دستم افتاد. «هان؟»

خانم بوردن نگاه خیره اش را به طرف مجسمه ها برگرداند و گفت: «ناپدید شدند. دود شدند و رفتند هوا...»

برای همیشه. دیگر هیچ کس آنها را ندید.»

مغزم سوت کشید و به تنه پته افتادم: «اما... اما...» نمی دانستم چه بگویم. آخر چه طور ممکن است بیست و

پنج تا بچه ناپدید بشوند؟

خانم بوردن آهی کشید و گفت: «ماجرای غم انگیزی بود. یک معمای وحشتناک! والدین بچه ها... پدر و مادر

های بیچاره...»

بغض گلویش را گرفت و نتوانست حرف بزند. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «پدر و مادرها از شدت

دلشکستگی کاری کردند که مدرسه مهر و موم شود. آن وقت مدرسه برای همیشه تعطیل شد. مدرسه جدیدی

کنارش ساخته شد و ساختمان قدیمی بعد از آن روز وحشتناک خالی ماند.»

پرسیدم: «این مجسمه ها چی؟»

– یک هنرمند از روی عکس های دسته جمعی بچه ها این مجسمه ها را ساخت؛ به عنوان یک نو ادای احترام

به بچه های گم شده.»

زیر لب گفتم: «خیلی مرموز است.»

قوطی های رنگ را برداشتم و خانم بوردن در را برایم باز کرد.

– معذرت می خوام، من نمی خواستم پیام اینجا. نمی دانستم که...

– اشکالی ندارد. این ساختمان خیلی بزرگ و پیچ در پیچ است.

من جلوتر از خانم بوردن وارد راهرو شدم و او در را پشت سرمان بست و گفت: «دنبال من بیا.» و به راه افتاد.

موقع راه رفتن تخته رسم را که کنار بدنش گرفته بود، به عقبو جلو تاب می داد و پاشنه هایش روی زمین سفت

راهرو تق و تق صدا می کرد.

راه فتنش برای جته ی به این کوچکی زیادی تند بود. من که با هر دستم یک قوطی رنگ گرفته بودم، به زور خودم را به او می رساندم.

– خب تامی، صرف نظر از گم شدن، با مدرسه چه طوری؟

– خیلی خوب، رفتار همه با من عالی بوده.

به راهرو دیگری پیچیدیم. حالا دیگر باید می دویدم تا به او برسم. یک بار دیگر هم پیچیدیم و وارد راهرو شدیم. کاشی دیوار ها زرد روشن بود و کفپوش پلاستیکی برق می زد.

– جایی که تو می خواستی بروی، اینجااست. آن هم پلکانی است که به سالن ورزش می رود.

خانم خوردن با اشاره دست راه را به من نشان داد و لبخندی هم به من زد.

تشکر کردم و با عجله از او دور شدم.

برای برگشتن به سالن ورزش خیلی عجله داشتم. دعا می کردم تالیا و بن از اینکه این همه طول داده بودم، عصبانی نشده باشند. همه فکرم این بود که هرچه زودتر درباره کلاس ۱۹۴۷ از آنها سوال کنم. می خواستم ببینم چه چیزهایی درباره آن بچه های گم شده می دانند.

رنگ به دست، از دو طبقه پله که تا زیر زمین می رفت، پایین رفتم. حالا همه چیز برایم آشنا بود.

به دو، از جلو سالن غذا خوری گذشتم. تا ته راهرو رفتم تا به در متحرک سالن ورزش رسیدم. با فشار شانه ام در را باز کردم و پریدم تو سالن.

صدا زدم: «هی... من برگشتم! من...»

صدا تو گلویم خشک شد. تالیا و بن با صورت روی زمین ولو شده بودند.

فصل ۶

وحشت زده فریاد کشیدم: «وای، نه ه ه ه ه!»

قوٹی های رنگ از دستم افتاد و صدای بلندی کرد. یکی از قوٹی ها قل خورد زیر پایم و من که با عجله به طرف رفقای جدیدم می دویدم، رویش سکندری خوردم.

داد زدم: «تالیا! بن!»

صدای خنده نخودی هر دویشان بلند شد.

... و با نیش هایی که تا بناگوش باز بود، سرشان را از زمین بلند کردند. بن دروغی دهن دره کرد.

تالیا گفت: «آن قدر ما را معطل کردی که خسته شدی مو خوابمان برد!»

دوباره صدای خنده هر دویشان بلند شد و به علامت موفقیت، کف دست هایشان را به هم زدند.

هر دو از زمین بلند شدند. تالیا دوید به طرف کیفش، ماتیکش را در آورد و به لب هایش مالید.

بن با خنده چشمکی به من زد و گفت: «راه را گم کردی... درسته؟»

با اوقات تلخی سرم را تکان دادم و گفتم: «آره. حالا که چی؟»

بن ذوق زده داد زد: «شرط می بندم!» و دستش را به طرف تالیا دراز کرد و گفت: «رد کن بیاد.»

با تعجب گفتم: «نگرش دار! باورم نمی شود! یعنی شماها سر اینکه من گم شدم یا نه، با هم شرط بسته بودید؟»

تالیا یک دلار به بن داد و اعتراف کرد که: «آخر آنقدر طول دادی که حوصلمان سر رفت.»

بن پول را توی جیب شلوار جینش چپاند، نگاهی به ساعت بزرگ «تابلوی امتیاز مسابقات» انداخت و گفت: «

دیرم شد! به برادرم قول داده بودم ساعت پنج خانه باشم.» و به طرف ردیف صندلی تماشاچی ها دوید که کوله

پشتی و کتش را بردارد.

صدا زد: «هی، صبر کن! می خواهم بهت بگویم آن بالا چی دیدم! یعنی آن قدر عجیب بود که...»

بن که به طرف در می دوید و با آستین کتش کلنجر می رفت، گفت: «بعدا بگو.»

صدا زد: «پس این رنگ های قرمز چی؟» بن داد زد: «باشد خودم فردا قورت قورت می اندازمش بالا!» و پشت در ناپدید شد.

پشت سرش در محکم به هم خورد و بسته شد. به طرف تالیا برگشتم.

- بن بعضی وقت ها حرف های بامزه ای می زند.

تالیا این را گفت و اضافه کرد: «یعنی من که گاهی از حرف هایش خنده ام می گیرد.»

در جوابش با غرولند گفتم: «ها ها ها!»

قوطی های رنگ را برداشتم و کنار پارچه نوشته هایمان که روی زمین پهن کرده بودیم، گذاشتم و گفتم:

«ببخش که ایتقدر طول دادم، اما...»

تالیا که داشت یک چیزی به پلک هایش می مالید، از توی آئینه ای که دستش بود نگاهی به من انداخت و

پرسید: «گفتی آن بالا چیز عجیب و غریبی دیدی؟»

- اولش اولش که توی راهرو دویدم با یک دختر عوضی شاخ به شاخ شدم.

تالیا چشم هایش را تنگ کرد و گفت: «کدام دختر عوضی؟»

- اسمش را نمیدانم. یک دختر گنده... کلی از من بلندتر بود و یک جورهایی قلدر بود. چشم های خاکستری

خیلی عجیبی هم داشت و...

تالیا پرسید: «گرتا را می گویی؟ یعنی با گرتا شاخ به شاخ شدی؟»

- اسمش این است؟»

- لباس سیاه پوشیده بود؟ گرتا همیشه سیاه می پوشد.

آره، خودش است. خوردم بهش و پخش زمینش کردم. بعد هم خودش چهار دستو پا افتادم رویش. این کارم آخر دست و پا چلفتی بازی بود، نه؟

– حواست به گرتا باشد، تامی! این دختر راست راستی عجیب و مرموز است.

تالیا این هشدار را به من داد و شروع کرد به لوله کردن پارچه نوشته اش. « بگو ببینم، طبقه بالا چه بلایی سرت آمد؟

– وقتی به کلاس هنر رسیدم، یک صداهایی شنیدم. صدای چندتا بچه. اما وقتی رفتم تو، هیچکس آنجا نبود.

تالیا بریده گفت: «چی؟ تو... تو... صدایشان را شنیدی؟»

با تکان دادن سر گفتن بله.

– واقعاً صدایشان را شنیدی؟

– آره. آن صداها مال کی بود؟ من همه جای طبقه سوم را دنبالشان گشتم. صدایشان را می شنیدم. اما نمی

دیدمشان. آن وقت خانم بودن...

وقتی دیدم چشم های تالیا پر از اشک شده، حرفم را قطع کردم.

– هی، چی شده؟

جوابم را نداد. رویش را برگرداند و از سالن ورزش بیرون دوید.

فصل ۷

چند روز بعد تالیا برخورد بدی با گرتا داشت و تقریباً کار به خشونت کشید.

بعد از ظهر پنج شنبه بود و از دفتر مدرسه پیغامی برای معلممان آقای دیواین فرستادند. آقای دیواین چندبار پیغام را خواند و غرغر کنان از کلاس بیرون رفت. چیز به آخر زنگ نمانده بود و گمانم بچه ها از نشستن تو مدرسه خسته شده بودند. همه مان آماده بیرون زدن از در بودیم. برای همین به محض بیرون رفتن آقای دیواین بچه ها شورش کردند؛ یعنی از جا پریدند و شروع کردند به دویدن دور کلاس؛ و حرکات مسخره و کارهای بی ربط کردند.

یکی از بچه ها ضبط صوتی را که تو جامیزی اش قايم کرده بود، روشن کرد و صدای موسیقی به هوا رفت. چندتا از دختر ها ته کلاس مثل دیوانه ها سرشان را این ور و آن ور می گرداندند، دست هایشان را روی میز می کوبیدند و ریشه می رفتند. من شاگرد تازه کلاس بودم و ردیف آخر می نشستم. بن غایب بود. گمانم رفته بود پیش دندان پزشک.

من که غیر از بن هنوز با بقیه بچه ها آشنا نشده بودم، قاتی شان نشدم و از آن همه تفریح محروم ماندم.

برای اینکه تظاهر کنم به من هم خوش می گذرد، پا به پای آهنگ روی میز ضرب گرفتم، اما راستش ناراحت بودم و احساس تنهایی می کردم. تو دلم آرزو می کردم آقای دیواین برگردد و اوضاع مثل اولش بشود. مدتی از پنجره بیرون را نگاه کردم. یک روز ابری پاییزی بود و خیلی باد می آمد. تو زمین بازی باد می چرخید و برگ های زرد و قرمز را تو هوا می پیچاند.

مدتیبه آنمنظره نگاه کردم. وقتی رویم را به کلاس برگرداندم، تالیا را دیدم که ردیف اول نشسته است. هیچ توجهی به آن همه جنب و جوش و شوخی و خنده نداشت و آینه به دست، مشغول ماتیک مالیدن بود. دستم را تکان دادم و سعی کردم توجهش را جلب کنم. می خواستم بدانم که آیا قرار است من و او بعد از ساعت مدرسه، سراغ برنامه تزئین سالن ورزش برویم یا نه؟

صدایش کردم، اما وسط آن همه جنجال، صدایم را نشنید و رویش را برگرداند. چشمش فقط به آینه بود.

می خواستم بلند شوم و طرفش بروم که دیدم گرتا روی میز تالیا خم شد و ماتیک را از دست او قاپید، بعد هم زد زیر خنده و یک چیزی به تالیا گفت. ماتیک را طوری گرفته بود که دست تالیا بهش نرسد.

تالیا با عصبانیت داد زد و چنگ زد که ماتیک را از دست گرتا بیرون بکشد، اما گرتا فرزند تر از او بود.

چشم های خاکستری گرتا از هیجان برق می زد. خنده ای کرد و ماتیک را به آن سر کلاس، برای یکی از پسر ها پراند. تالیا جیغ زد: «ماتیک را پس بده!» این را گفت و از جا جست. چشم هایش از عصبانیت برق می زد و رنگش پریده بود.

– گفتم ماتیک را بده! بده! بده!

تالیا نعره ای کشید، از روی میز ها به آن طرف اتاق شیرجه رفت و سعی کرد با آن پسر گلاویز شود.

پسر خنده کنان جا خالی داد و ماتیک را دوباره برای گرتا پراند.

لوله فلزی ماتیک افتاد روی یکی از میزها، کمی بالا پرید و از آنجا افتاد زمین.

تالیا خودش را روی زمین انداخت و با دو دستش ماتیک را قاپید.

من از ته کلاس به نیمه راه رسیده بودم که دیدم تالیا و گرتا روی زمین سر گرفتن ماتیک کشتی می گیرند. دهنم باز مانده بود و هاج و واج تالیا را نگاه می کردم.

یعنی آن ماتیک اینقدر مهم بود؟ چرا تالیا با چنگ و دندان می خواست آن را پس بگیرد؟ یک لوله ماتیک که این کارها را نداشت.

بقیه بچه ها محو تماشای جنگ آن دو بودند. چشمم به دخترهایی افتاد که ته کلاس به تالیا می خندیدند. همان هایی بودند که قبلاً سر آرایش کردن، او را دست می انداختند.

وقتی گرتا از زمین بلند شد و دست گنده اش را با ماتیک بالا برد، چندتا از بچه ها هورا کشیدند. تالیا جیغ کشید و دستش را جلو برد تا ماتیک را بقاپد. گرتا دستش را بالای صورت تالیا برد و با ماتیک روی پیشانی او یک صورتک مسخره قرمز کشید.

حالا دیگر اشک تو چشم های تالیا جمع شده بود. فهمیدم که خودش را باخته.

واقعا نمی فهمیدم چرا آنطور دیوانه وار می خواهد مایک را پس بگیرد. تصمیم گرفتم کاری بکنم.

به خودم گفتم: «تامی فریزر! حالا وقت قهرمان بازی است!»

به گرتا توپیدم: «آهای پشش بده!»

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم که درس خوبی به گرتا بدهم.

vampire-library.blogfa.com

فصل ۸

گرتا با یک دست ماتیک را بالای سرش نگه داشته بود و با دست دیگرش تالیا را هول می داد.

با صدایی که سعی می کردم خشن باشد، دوباره گفتم: «گفتم پشش بده! این کارت اصلاً با مزه نیست، گرتا!

ماتیک تالیا را بهش پس بده.» آن وقت پریدم بالا و دست گرتا را گرفتم.

صدای هورای چندتا از بچه ها را شنیدم. نمی دانستم برای کدامان هورا می کشند.

هر دو دستم را به کار گرفتم تا ماتیک را از دست گنده گرتا در بیاورم.

درست همان موقع آقای دیواین وارد کلاس شد.

– چه خبره؟

رویم را برگرداندم و دیدم که از پشت شیشه گرد عینک دور سیاهش به من چشم غره می رود. دست مشت کرده

گرتا را ول کردم. دستم را پایین آوردم. ماتیک افتاد زمین و قل خورد زیر میز تالیا. تالیا آه کوتاهی کشید و م به

طرف ماتیک شیرجه رفت.

آقای دیواین سریع تا ردیف جلو کلاس آمد و گفت: «اینجا چه خبره؟» و بعد با تحکم پرسید: «تامی، تو اینجا

چه کار می کنی؟ چرا از جات بلند شدی؟» چشم هایش پشت شیشه های ته استکانی عینک، به بزرگی توپ

تنیس شده بود.

من که زبانم بند آمده بود، گفتم: «داشتم... ا... داشتم... یه چیزی را می گرفتم.»

تالیا توی حرفم دوید و گفت: «داشت به من کمک می کرد.»

نگاهش کردم و دیدم حالا که ماتیکش را پس گرفته به نظر آرام تر می آید.

قلبم گِرپ گِرپ می زد.

آقای دیواین دستور داد: «همه بروند سر جاهایشان!» آن وقت نگاه بدی به گرتا کرد و گفت: «انتظار نداشتم وقتی دو دقیقه از کلاس بیرون می رم، همه تان مثل دیوانه ها رفتار کنید.»

– بیکار بودیم، فقط می خواستیم وقت بگذرانیم.

گرتا زیر لبی این را گفت، موهای بور کم رنگش را عقب زد و خودش را روی صندلی انداخت. من هم تو صندلی ام فرو رفته نفس عمیقی کشیدم. دلم می خواست از تالیا پیرسم چرا برای یک ماتیک آن کارها را کرد، اما رویش را برنگرداند.

چند دقیقه طول کشید تا آقای دیواین توانست همه را ساکت کند و سر جایشان بنشاند. آن قوت نگاهی به ساعت بالای تخته سیاه انداخت و گفت: «بیست دقیقه به زنگ مانده. من باید یک چیزهایی بنویسم. می خوام در این مدت بی سر و صدا کتاب بخوانید.»

عینک را برداشت و آشغال کوچکی را که رویش بود، فوت کرد. وقتی عینکش را بر می داشت، چشم هایش مثل تیله ریز می شد.

– همه تان باید تا روز دوشنبه گزارش کتاب خوانی تان را ارائه بدهید. پس الان فرصت خوبی است که کمی مطالعه کنید.

در مدتی که همه با هم کتاب هایمان را بیرون می آوردیم، صدای خر خر کشیدن صندلی ها بستن در کیف ها و گِرپ گِرپ اتاق را پر کرده بود. یک لحظه بعد، کلاس در سکوت فرو رفت.

من برای گزارش کتاب خوانی ام، یک مجموعه از داستان های کوتاه ری برادبری را انتخاب کرده بودم. البته نه اینکه خوره داستان های علمی – تخیلی باشم، اما خداییش اش داستان های آن کتاب خیلی خوب بودند و پایانشان بیشتر غافلگیر کننده بود؛ چیزی که من خیلی دوست دارم.

سعی کردم حواسم را روی داستانی که می خواندم، متمرکز کنم. داستان یک مشت بچه که روی سیاره ای زندگی می کردند که هیچ وقت بارانش بند نمی آمد. داستان غم انگیزی بود. بچه ه ای بیچاره هیچ وقت رنگ آفتاب را

نمی دیدند و هیچ وقت نمی توانستند برای بازی بیرون بروند. چند صفحه ای خوان بودم که صدایی شنیدم و نزدیک بود کتاب از دستم بیفتند. صدای یک دختر بود. خیلی یواش، اما نزدیک.

دخترک صدا زد: «خواهش می کنم کمکم کن. کمکم کن...»

خیلی یکه خوردم. تندی کتابم را بستم و دور و برم را نگاه کردم.

کی آن جمله را گفت؟

چشم هایم به طرف تالیا رفت. او بود که مرا صدا می کرد؟

نه. تالیا سرش توی کتابش بود.

دختر دوباره التماس کرد: «کمکم کن... خواهش می کنم!» رویم را برگرداندم، هیچ کس نبود.

پرسیدم: «صدا را شنیدید؟» ظاهراً صدایم را بیشتر از آنکه تصمیم داشتم، بلند کرده بودم، چون آقای دیواین

چشم از روی کاغذ های برداشت و گفت: «چیزی گفتی، تایی؟»

پرسیدم: «کسی صدای آن دختر را که کمک می خواست، شنید؟»

چندتا از بچه ها زدند زیر خنده. تالیا رویش را برگرداند و به من اخم کرد.

آقای دیواین گفت: «من که چیزی نشنیدم.»

با سماجت گفتم: «شوخی نمی کنم، من صدایش را شنیدم که می گفت: "کمکم کن."»

آقای دیواین با دهنش موج کشید و گفت: «تو هنوز برای خیالاتی شدن خیلی جوانی.»

صدای خنده چندتا بچه دیگر هم به هوا رفت. به نظر من که حرف با مزه ای نبود. .

آهی کشیدم و رفتم سراغ کتابم. دیگر طاقت نداشتم منتظر زنگ بشوم. دلم می خواست زودتر از آن کلاس

بیرون بروم.

کتاب را ورق زدم و به دنبال صفحه ای که می خواندم، گشتم . اما قبل از اینکه آن صفحه را پیدا کنم، دوباره صدای آن دختر را شنیدم.

ملایم و نزدیک. و خیلی غمگین.

– کمک کنید. خواهش می کنم، خواهش می کنم، یک نفر به من کمک کند.

vampire-library.blogfa.com

فصل ۹

شب چشم مدرسه من و بنو تالیا زودتر به سالن ورزش رفتیم. فقط یک ساعت وقت داشتیم و تند تند آخرین تزئینات را انجام می دادیم.

به نظر من که سالن خیلی خوشگل شده بود. تو راهرو بیرون سالن ورزش، یک تعداد پرچ را به نخ کشیده بودیم و دوتا پارچه نوشته بزرگ تو سالن داشتیم. روی یکی نوشته بودیم: بل ولی می جنیید! و روی آن یکی: همگی خوش آمدید!

به حلقه های بستکبال، دسته های بزرگ بادکنک های هلیوم بسته بودیم که البته همه شان قرمز و سیاه بودند. روی دیوار و صندلی تماشاچی ها هم نوار های کاغذ چروک چسبانده بودیم.

من و تالیا چندین روز وقت صرف رنگ کردن پوستر بزرگ یک بایسون (گاومیش) کرده بودیم که شصتش را به علامت پیروزی بالا گرفته بود. زیر بایسون با حروف سیاه و قرمز نوشته بود: بایسون ها برترند!

نقاشی من و تالیا زیاد توپ نیست و بایسونی که کشیده بودیم، آنقدر هم شبیه عکس بایسون هایی که تو کتاب های پیدا کرده بودیم، نبود. بن می گفت بایسون ما بیشتر شبیه یک گاو مردنی است که مدتها مریض بوده. با همه این حرف ها ما پوستر را آویزان کردیم.

حالا سه تای داشتیم یک رو میزی از جنس کاغذ چروک قرمز و سیاه را روی میز خوراکی ها پهن می کردیم. به ساعت تابلوی امتیازات نگاه کردم؛ هفت و نیم بود. جشن ساعت هشت شروع می شد.

به بچه ها گفتم: «هنوز خیلی کار باقی مانده.»

بن سر رو میزی کاغذی را محکم کشید و من صدای ملایم جر خوردنش را شنیدم.

بن گفت: «وا ی ی ی ی! کسی نوار چسب با خودش آورده؟»

تالیا گفت: «عیبی ندارد. روی پارگی اش شیشه های کوکا یا چیزهای دیگری می گذاریم.»

باز هم نگاه به ساعت کردم و پرسیدم: «نوازنده ها کی می رسند؟»

تالیا جواب داد: «هر لحظه باید برسند. قرار بود که زودتر بیایند که سازهایشان را آماده کنند.»

چندتا از بچه ها یک دسته ارکستر راه انداخته بودند و اسمش را گذاشته بودند «خرناس». ارکستر عجیبی بود.

پنج تا نوازنده گیتار با یک طبل زن. من از چندتا بچه شنیده بودم که سه تا از نوازنده های گیتار اصلاً گیتار

زدن بلد نیستند. با این حال خانم بوردن ازشان خواسته بود که شب جشن چندتا آهنگ اجرا کنند.

رومیزی کمی برای میز کوچک بود و برای همین مدتی طول کشید تا مرتبش کردیم.

بن پرسید: «حالا چی؟ برای در سالن هم تزئینات داریم؟»

قبل از اینکه من جواب بدم، در دولته سال با شدت باز شد و خانم بوردن سرمان خراب شد. من اولش او را

نشناختم. لباس شب قرمز براقی پوشیده بود و موهای سیاه فرفری بالای سرش، پشت تاج نقره ای رنگی جمع

کرده بود.

حتی با موهای بالا برده ام آنقدری از ماها بلندتر نبود!

همین طور که به طرف ما خجوم می آورد، چشم هایش را دور سالن گرداند و گفت: «بچه ها خیلی خوشگل

شده! افسانه ای شده!» و بعد با هیجان گفت: «آو، شماها خیلی زحمت کشیدید! کارتتان معرکه است!»

هر سه مان تشکر کردیم.

خانم بوردن یک دوربین عکاسی فوری پولاروید را انداخت تو دست های منو دستور داد: «عکس بگیر، تامی!

از این تزئینات عکس بگیر. زودباش قبل از اینکه مهمان ها سر برسند یک عالمه عکس بگیر.»

دوربین را بر انداز کردم و گفتم: «خب... چشم، اما من هنوز هم کار دارم. باید پوستر درها را بچسبانم و آنجا

هم بادکنک کم دارد و... و...»

خانم بوردن خندید و گفت: «تو یک کمی زیادی استرس داری!»

تالیا و بن هم خنده شان گرفت. احساس کردم صورتم داغ شده. فهمیدم که سرخ شده ام.

خانم بوردن چند بار به شانه ام زد و گفت: «سخت نگیر تامی، وگرنه برای جشن زنده نمی مانی.»

زورکی لبخند زدمو گفتم: «حالم خوب است.»

آن موقع هیچ خبر نداشتم که بعد از آن همه کار و زحمت، جشن را نمی بینم.»

vampire-library.blogfa.com

فصل ۱۰

- آهای! بیا!

- آن بلندگو را ببرکنار! هی، گرتا، آن بلندگو را ببرکنار!

- خودت ببر!

- پدال من کجاست؟ کسی پدال گیتار مرا ندیده؟

- من به جای صبحانه خوردمش!

- چه بی مزه! آن بلندگو را ببر کنار!

این سر و صداها مال گروه نوازنده بود که وقتی من سرگرم عکس گرفتن بودم، سر رسیدند. بلافاصله دست به

کار شدند و بساطشان را کنار صندلی تماشاچی ها چیدند.

نوازنده های گیتار همه شان پسر بودند. گرتا هم طبل می زد. تماشای گرتا که طبل از این طرف سالن خر خر

به آن طرف می کشید، مرا یاد جنگ ماتیک روز پنجشنبه انداخت.

آن روز بعد از مدرسه از تالیا پرسیدم: «چرا آنقدر دیوانه بازی در آوردی؟»

تالیا گفت: «من دیوانه بازی در نیاوردم، گرتا به سرش زده بود! خیال می کند چون خیلی خرس و پرزور است،

می تواند هر چی را بخواهد، قاپ بزند.»

- آره. اون که واقعا موجود عجیب و غریبی است، اما تو هم خیلی جوش آورده بودی...

- فقط برای اینکه از آن ماتیک خیلی خوشم می آید. بهترین ماتیک من است. چرا باید بگذارم آن را به زور از

من بگیرد؟

حالا گرتا که مثل همیشه لباس سیاه پوشیده بود، داشت همراه بقیه، خودش را حاضر می کرد. همه شان می

خندیدند و همدیگر را هول می دادند، کابل های برق را به عقب و جلو پرت می کردند و روی جعبه های

گیتارشان سکندری می خوردند. برای خاطر آن چندتا گیتار خیلی خودشان را تحویل می گرفتند و ادای هنرمندا را در می آوردند. سر کله چندتا بچه دیگر هم پیدا شد. بین آن دو دو دختر را که مسئول گرفتن بلیت بودند، شناختم، به اضافه چندتا از بچه ها که جز گروه پذیرایی بودند و تا رسیدند، شکایت کردند که یک نفر فقط لیموناد برای جشن سفارش داده و از کوکا کولا خبری نیست.

من دور سالن و لابه لای اسباب ها می چرخیدم و عکس می گرفتم. وقتی می خواستم از پوستر بایسون عکس بگیرم، از پشت سر فریاد بلندی را شنیدم و رویم را برگرداندم.

گرتا و یکی از نوازنده ها، با گیتار ادای جنگ تن به تن را در می آوردند. بقیه نوازنده ها هم می خندیدند و برایشان هورا می کشیدند.

گرتا یکی از گیتار ها را برداشته بود. هم او و هم حریفش گیتارهایشان را بالای سرشان گرفته بودند و به طرف هم هجوم می آوردند.

داد زدم: «دست نگه دارید!»

ولی کار از کار گذشته بود.

گیتار گرتا یک راست تو پوستر بل ولی می جنبید! رفت و پاره اش کرد. از وسط نصفش کرد!

وقتی دو نیمه پوستر روی زمین افتاد، آه بلندی از سینه ام بیرون آمد. رویم را برگرداندمو چشمم به صورت های غمگین بن و تالیا افتاد.

گرتا صدا زد: «هی... ببخشید که این طور شد.» و زد زیر خنده.

جنگی به زرف پوستر پاره رفتم و یک سرش را از روی زمین بلند کردم. تالیا و بن درست پشت سرم بودند.

داد زدم: «چه کارش کنیم؟ پاک از بین رفته.»

تالیا سرش را تاک داد و گفت: «نمی توانیم همین طوری روی زمین ولش کنیم.»

گفتم: «معلوم است، لازمش داریم.»

تالیا حرفم را تایید کرد: «آره. بهترین پوسترمان است.»

– شاید بنوانیم با نوار به هم بچسبانیمش.

بن در جواب پیشنهاد من گفت: «عیبی ندارد. با نوار چسب درستش می کنیم.» آن وقت تندی بازویم را گرفت، مرا با خود کشید و گفت: «راه بیفت، تامی!»

چیزی نمانده بود دوربین پولاروید خانم بردن از دستم بیفتد. پرسیدم: «کجا می رویم؟»

بن جواب داد: «معلوم است، طبقه سوم.» این را گفت و به طرف در سالن ورزش دوید. من هم دنبالش دویدم. با خودم فکر کردم چسباندن پوستر زیاد طول نمی کشد. بعد هم از قفسه وسایل فراش مدرسه، یک نردبان بر می دارم و دوباره آویزانش می کنم.

وارد راهرو که شدیم، من ایستادم. بچه ها سر رسیده بودند و با عجله به طرف سالن ورزش می آمدند.

به بن گفتم: «نمی شود. برای درست کردنیوستر وقت نداریم!»

جواب داد: «چرا می شود. اگر بجنیم، می رسیم.»

بریده بریده گفتم: «اما... اما کلاس هنر، کله پله ها، طبقه سوم است! تا ما به سالن ورزش برگردیم...»

– اه وا بده، تامی، اگر تو اینقدر نق نزن، زیاد طول نمی کشد، زود باش بجنب!

حق با بن بود. شروع کردن به دویدن توی راهرو. سیل بچه ها سرازیر شده بود. باید عجله می کردم.

صدای بن را شنیدم که داد می زد: «هی، تامی، از آن طرف نرو! داری عوضی می ری!»

صدا زدم: «راه را بلدم! دفعه پیش هم از همین راه رفتم!»

تا ته راهرو دویدم و آنجا به طرف راست پیچیدم.

بن باز صدا زد: «تامی، وایسا!»

اشتباه می کردم. باید به حرف بن گوش میدادم. چند ثانیه بعد، راهرو تمام شد و به دیوار تخته کوبی شده ای رسیدیم.

بن نفس زنان گفت: «حالا دیدی؟» تو چت شده؟ پله ها آن طرف است.»

گفتم: «خیلی خب، اشتباه کردم. فقط می خواستم زودتر برسیم.»

بن توپید که: اما تو نمی دانی کجا به کجاست! یادت رفته گم شده بودی؟ تو برای پیدا کردن شصت پای خودت هم نقشه لازم داری!»

دور و برم را نگاه کردم و زیر لبی گفتم: «چه مسخره! اینجا کجاست؟»

بن با دلخوری جواب داد: «من چه می دانم! خودم هم باورم نمی شود که دنبال تو آمده ام!» و با عصبانیت به دیوار تخته کوب مشت زد.

– هی...!

این صدا از گلوی هر دومان در آمد. ضربه مشت بن تخته پوسیده را شکست. بن که غافلگیر شده بود، به جلو سکندری خورد و محکم با تخته ها برخورد کرد.

تخته ها تکه تکه شدند و روی زمین افتادند و بن هم افتاد روی آن ها.

وقتی دولا شدم که کمکش کنم، نگاهی به راهرو تاریک انداختم و گفتم: «آو، اینجا را ببین! این باید ساختمان مدرسه قدیمی باشد. همان ساختمانی که تعطیلش کردند.»

بن با دلخوری غرغر کرد: «واقعا که! چه کشف هیجان انگیزی!» بعد ناله کنان زانویش را مالید و گفت: «زانویم از آن تخته ها خراشید. گمانم خون می آید.»

چند قدم توی آن راهروی تاریک جلو رفتمو گفتم: «این مدرسه پنجاه سال است که تعطیل شده. احتمالاً منو تو اولین بچه هایی هستیم که بعد از تعطیلی اش اینجا پا گذاشتیم!»

بن که هنوز زانوهایش را می مالید، با حرص گفت: «یادم بینداز این خبر مهم را تو دفتر خاطراتم بنویسم. بالاخره به کلاس هنر می رویم، یا نه؟»

جوابش را ندادم. چیزی روی دیوار رو به رویی نظرم را جلب کرد. به طرفش رفتم.

– هی، بن، نگاه کن! آسانسور!

– چی؟

بن این را گفت! و شل شل زنان آمد پهلوی من.

گفتم: «باورت می شود؟! آن مدرسه قدیمی آسانسور داشته.»

– بچه هایش خیلی خوش شانس بودند.

دکمه روی دیوار را فشار دادم و وقتی در کشویی از هم باز شد و کنار رفت، از تعجب شاخ در آوردم. سرم را کردم توی آسانسور و بی اختیار گفتم: «و آووو!» چراغ خاک آلودی که به سقف بود، تقی صدا کرد و روشن شد. نور سفید کمرنگی به اتاقک آسانسور تابید.

بن داد زد: «روشن است! کار می کند!»

اصرار کردم: «بیا سوار بشویمو بریم طبقه سوم. بیا دیگر. چرا باید این همه پله را گز کنیم؟»

بن عقب کشید و گفت: «ولی... ولی...» اما من شانه هایش را گرفتم و هولش دادم تو آسانسور. خودم هم پشت سرش رفتم.

من، که خیلی ذوق کرده بودم، گفتم: «وای، خیلی حال می ده! دیدی گفتم من راه را بلدم.»

چشم های بن با نگرانی دور اتاقک باریکو خاکستری آسانسور چرخید و غرغر کرد که: «این کار ما درست نیست.»

– مثلاً چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟

درهای آسانسور بی صدا بسته شد.

vampire-library.blogfa.com

فصل ۱۱

بن به سقف آسانسور نگاهی کرد و پرسید: «داریم حرکت می کنیم؟»

– البته که نه. ما که هنوز هیچ دکمه ای را فشار ندادیم.

دستم را دراز کردم و دکمه ای را که یک ۳ بزرگ سیاه رویش بود، فشار دادم و گفتم: «مشکل تو چیه؟ چرا اینقدر عصبانی و نگرانی؟ مگر داریم بانک می زنیم؟ سوار آسانسور شدیم چون عجله داریم.»

بن گفت: «ولی این آسانسور مال پنجاه سال پیش است.»

– خب که چی؟

بن با لحن ملایمی گفت: «خب... که راه نیفتاد.»

دوباره دکمه را فشار دادم و گوش هایم را تیز کردم تا صدای وزوزی را که نشان می داد داریم بالا می رویم، بشنوم.

سکوت!

بن گفت: «بیا برویم بیرون. کار نمی کند. بهت که گفتم نباید امتحانش کنیم.»

یک بار دیگر دکمه را فشار دادم. خبری نشد.

دکمه ۲ را فشار دادم.

– داریم وقت تلف می کنیم، تامی! اگر از پله ها دویده بودیم، الان آن بالا بودیم. جشن دارد شروع می شود و آن پوستر مسخره هنوز روی زمین ولو است.

باز هم دکمه ۳ را فشار دادم؛ و دکمه ۲ را.

هیچ! نه صدایی آمد، نه حرکت کردیم.

دکمه ای را که علامت B (زیرزمین) داشت، فشار دادم.

بن داد زد: «تامی، ما که نمی خواهیم زیر زمین برویم!»

حس کردم صدایش یک جورهایی وحشت زده است.

– چرا دکمه B را فشار دادی؟

– می خواستم کاری کنم راه بیفتد.

یهو گلویم خشک شد. احساس کردم سر شکم یک چیزی قلمبه شده.

چرا راه نمی افتاد.

دوباره همه دکمه ها را فشار دادم. بعد هم با مشت رویشا کوبیدم.

بن دستم را کشید کنار و با طعنه گفت: «کارت عالی بود، آقای دانشمند! حالا بیا از اینجا برویم بیرون، خب؟»

من دلم نمی خواهد همه جشن را از دست بدهم.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «حتماً تالیا دیگر جوش آورده.» و چند بار دیگر دکمه ۳ را فشار دادم.

باز هم تکان نخوردیم.

بن با اصرار گفت: «به جای این کار، در را باز کن.»

با اوقات تلخی قبول کردم و گفتم: «خیلی خب. باشد.»

چشم هایم روی صفحه کنترل آسانسور چرخید.

بن با بی صبری گفت: «چی شده؟»

با لکنت گفتم: «من... من.. اینجا دکمه باز شدن در را نمی بینم.»

بن مرا هل داد کنار: «بفرما، ایناها.» و بعد همانطور که چشم هایش را روی دکمه های نقره ای حرکت می داد، گفت: «آو...»

هر دومان صفحه کنترل را با دقت نگاه کردیم.

بن با غرولند گفت: «باید یک دکمه باز شدن در اینجا باشد.»

– شاید یکی از این فلش ها باشد.

این را گفتم و دستم طرف دکمه ای که پایین صفحه کنترل بود، بردم. روی آن دکمه دوتا فلش بود که به دو طرف اشاره می کرد: < >

بن گفت: «آره، فشارش بده.» اما منتظر من نشد. دستش را جلو من دراز کرد و با کف دست دکمه را فشار داد.

چشم از در بر نمی داشتم و منتظر بودم کنار پرود و باز شود.

در از جایش تکان نخورد.

چندبار محکم روی دکمه < > کوبیدم.

خبری نشد.

بن داد زد: «پس چه طوری باید از اینجا برویم بیرون؟»

گفتم: «هول نشو، یک جوری در را باز می کنیم.»

با لحن تند و بدی پرسید: «چرا نباید هول بشم؟»

– چون می خوام خودم اولین کسی باشد که وحشت می کند!

فکر کردم این شوخی این را می خنداند و آرامش می کند. مگر نه اینه خودش همیشه خوشی می کرد؟ اما او

حتی لبخند هم نزد. چشم هایش را هم از در تیره آسانسور بر نداشت.

یک بار دیگر دکمه < > را فشار دادم و شستم را رویش نگه داشتم. باز هم در باز نشد. دکمه ۳ و ۲ و ۱ را فشار دادم.

هیچ! سکوت! حتی صدای تق هم از دکمه ها در نیامد. چشم های بن بیرون زده بود. دستهایش را جلو دهنش گرفت و فریاد زد: «کمک کنید! کسی هست به ما کمک کند؟ کمک کنید!»

سکوت!

آن وقت بود که چشمم به دکمه قرمز بالای صفحه کنترل افتاد. به دکمه اشاره کردم و گفتم: «بن، نگاه کن!»

بن ذوق زده داد زد: «دکمه اظطراری! زود باش تامی، فشارش بده. حتما زنگ خطر است. یک نفر صدایش را می شنود و برای نجاتمان می آید.»

دکمه قرمز را فشار دادم.

صدای آذیری نیامد اما آسانسور به وزوز افتاد.

صدای دنگ دنگ چرخ دنده ها را شنیدم. زمین زیر پایمان به لرزه افتاد.

بن با خوشحالی گفت: «جانمی! حرکت کردیم!»

من هم هورا کشیدم و دستم را بالا آوردم تا با او پنجه بزنم.

آسانسور تکان شدیدی خورد و من افتادم کنار دیوار.

- وای... آی!

غرغر کنان خوردم را بالا کشیدم و به طرف بن برگشتم. هردومان با چشم های از حدقه در آمده، در سکوت به

هم زل زدیم. اتفاقی که می افتاد، باورکردنی نبود.

آسانسور نه بالا می رفت، نه پایین. افقی حرکت می کرد.

فصل ۱۲

آسانسور سر و صدا می کرد و تکان و تکان می خورد. به میله چوبی روی دیوار چنگ زدم و خودم را نگه داشتم. چرخ دنده ها با صدای زیاد حرکت می کردند. زمین زیر کفش هایم می لرزید.

وقتی فهمیدیم چه اتفاقی دارد می افتد، به هم خیره شدیم. هیچ کدامان حرف نمی زدیم.

آخرش بن سکوت را شکست و با صدای خفه و گرفته ای گفت: «غیر ممکن است.»

من هم آهسته پرسیدم: «ما را کجا می برد؟» آنقدر نرده را محکم گرفته بودم، که دست هایم درد گرفته بود. بن دوباره گفت: «غیر ممکن است! نمی شود. آسانسور فقط بالا و...»

آسانسور یک دفه با تکان شدیدی ایستاد.

شانه ام محکم به دیوار خورد، داد و داد زدم: «وای ی ی!»

بن با عصبانیت سر من نعره کشید که: «دفعه دیگر از پله ها می رویم.»

در کشویی آسانسور از هم باز شد.

من و بن با کنجکاوای بیرون را نگاه کردیم.

تاریکی محض!

بن سرش را از آسانسور بیرون برد و پرسید: «یعنی تو زیر زمینیم؟»

– ماکه پایین نرفتیم.

از این حرف خودم پشتم لرزید. «ما نه بالا رفتیم، نه پایین. پس باید...»

– پس هنوز تو طبقه اولیم.

بن جمله را تمام کرد.

– ولی اینجا چرا اینقدر تاریک است؟ باورم نمی شود که این اتفاق دارد برای ما می افتد.

از آسانسور آمدیم بیرون.

منتظر شدم که چشم هایم به تاریکی عادت کنند، اما نمی شد. وحشتناک تاریک بود.

گفتم: «حتما یک کلید چراغ یک جایی است.» دستم را روی دیوار کشیدم. کاشی ها را زیر دستم حس می کردم، اما از کلید چراغ خبری نبود.

هر دو دستم را روی دیوار، بالا و پایین کشیدم. نه خیر. کلید، بی کلید.

بن اصرار کرد: «بیا از اینجا برویم. دلم نمی خواهد اینجا گیر بیفتیم. چشم چشم را نمی بیند.»

من که هنوز دنبال کلید چراغ می گشتم، حرفش را قبول کردم و گفتم: «باشد.» و دستم را از روی دیوار برداشتم و به طرف آسانسور رفتم. همان لحظه صدای بسته شدن درهای کشویی آسانسور را شنیدم و فریاد کشیدم: «نه!»

هر دومان محکم خوردیم به در آسانسور. دستم را روی به دیوار کشیدم که کلید باز شدن در آسانسور را پیدا کنم. بدجوری وحشت کرده بودم و دست هایم می لرزید. کف دستم را روی دیوار هر دو طرف در بسته آسانسور کشیدم. دکمه ای روی دیوار نبود. دکمه آسانسوری در کار نبود.

برگشتم و پشتم را به دیوار تکیه دادم. یکمرتبه نفسم تنگ شد. قلبم گرپ گرپ می تپید.

بن باز هم زیر لب گفت: «باورم نمی شود که این اتفاق دارد برای ما می افتد.»

با حرص گفتم: «ممکن است لطف کنی و این جمله را تکرار نکنی؟! ببین، این اتفاق دارد می افتد. من و تو اینجا هستیم. کجا؟ نمی دانیم، اما اینجا هستیم.»

بن با آه و ناله گفت: «اگر نتوانیم در آسانسور را باز کنیم، چه طوری از اینجا بیرون برویم؟»

- یک جوری راه را پیدا می کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و هوا را توی سینه ام نگه داشتم. فکر می کردم حالا که او اینقدر ترسیده و آه و ناله می کند، من باید آرام و خونسرد باشم. گوش هایم را خوب تیز کردم.

- من هیچ صدای حرف یا موسیقی نمی شنوم. باید خیلی از سالن ورزش دور باشیم.

بن داد زد: «خب... چه کار کنیم؟ نمی توانیم همین طوری اینجا منتظر بشویم!»

مغزم به کار افتاد، به تاریکی زل زدم تا شاید نمای در پنجره را تشخیص بدهم. یا هر چیز دیگری!

بی فایده بود. تاریکی اطراف ما از آسمان شب های بی ستاره هم تاریک تر بود.

پشتم را به دیوار کاشی خنک تکیه دادم و گفتم: «می چسبیم به دیوار.»

بن خیلی یواش گفت: «آن وقت؟ آن وقت چه کار می کنیم؟»

دنباله حرفم را گرفتم: «راست دیوار را می گیریم و می رویم. آنقدر می رویم تا به یک در برسیم. به در اتاقی که چراغ داشته باشد. آن وقت شاید بتوانیم موقعیتمان را حدس بزنیم.»

بن گفت: «شاید.» اما زیاد هم امیدوار نبود.

گفتم: «نزدیک به من، از پشت سر بیا.»

بن راه افتاد و توی تاریکی محکم خورد به من.

- نگفتم به این نزدیکی!

- دست خودم نبود. هیچ جا را نمی بینم!

یواش - خیلی یواش - راه افتادیم. دست راستم را به دیوار کشیدم و جلو رفتم.

تازه چند قدم جلو رفتم که من از پشت سرم صدایی شنیدم. صدای سرفه!

ایستادم و برگشتم: «بن، تو بودی؟»

بن دوباره خودش را کوبید به من و گفت: «هان؟»

یواش پرسیدم: «تو سرفه کردی؟»

— نه.

باز هم صدای سرفه آمد. بعد هم صدای نجوا!

شانه بن را گرفتم و گفتم: «بن... یک چیزی را می دانی؟ من و تو اینجا تنها نیستیم.»

vampire-library.blogfa.com

فصل ۱۲

وقتی چراغ‌ها روشن شد، هردومان بی اختیار آه کشیدیم. نور چراغ اولش کمرنگ و خاکستری بود.

چندبار مژه زدم و منتظر شدم تا نور بیشتر شود.

اما نشد.

خوب نگاه کردم. اما توی یک اتاق بودیم! یک کلاس. چشم‌هایم از تخته سیاه حرکت کرد، از میز زفالی رنگ

معلم و میزهای خاکستری پر رنگ بچه‌ها گذشت و از آنجا به کاشی‌های خاکستری کم‌رنگ دیوارها و

کفپوش طرح‌دار خاکستری و سیاه زمین رسید.

بن زیر لب گفت: «عجیب است، چشم‌های من...»

خیالش را راحت کردم و گفتم: «عیب از چشک‌های تو نیست. نور این اتاق اینقدر کمرنگ است که همه چیز

را خاکستری و سیاه نشان می‌دهد.»

بن گفت: «انگار تو یک فیلم سیاه و سفید قدیمی هستی.»

گفتم: «بیا قیبل از اینکه چراغ‌ها دوباره خاموش بشود، از اینجا برویم.» و در آن نور کم، کورمال کورمال به

طرف در کلاس راه افتادیم.

به وسط کلاس رسیده بودیم که من دوباره صدای سرفه شنیدم و بعد صدای دختری بلند شد: «هی!»

هر دو ایستادیم و رویمان را برگرداندیم. یک دختر به سن و سال خودمان از پشت قفسه کتاب بیرون آمد.

او به ما زل زد، ما به او.

دختر با نمکی بود. موهای کوتاه صاف و سیاهی داشت و چتری‌هایش روی پیشانی‌اش ریخته بود. لباس

هایش انگار مال عهد فرعون بود: پولور از مد افتاده یقه‌هفت، دامن بلند پلیسه و کفش سیاه و سفید رو بسته.

دهن باز کردم که بگویم سلام، اما وقتی چشمم به پوست صورتش افتاد، هیچ صدایی از دهنم در نیامد. پوستش درست مثل پولورش خاکستری بود. چشم هایشم هم خاکستری بود، و لب هایش.

او هم مثل آن، سیاه و سفید بود!

من و بن گیج و مات، یک لحظه همدیگر را نگاه کردیم. من دوباره رویم را به زرف دختر برگرداندم. خودشرا به بدنه قفسه چسبانده بود و با سو ظن من و بن را نگاه می کرد.

بی اختیار گفتم: «آن پشت قایم شده بودی؟»

با تکان سر تایید کرد: «ما صدای پایتان را شنیدیم، اما نمی دانستیم کی هستید.»

– گفتی ما؟

قبل از اینکه او جواب بدهد، چهارتا بچه دیگر – دو پسر و دو دختر – از پشت آن قفسه بلند بیرون پریدند.

همه شان خاکستری رنگ بودند! انواع خاکستری کم رنگ و پر رنگ!

یکی از پسرها با چشم های از حدقه در آمده، بلند گفت: «این ها را ببین!»

پسر دیگر داد زد: «باورم نمی شود!»

قبل از اینکه من و بن تکان بخوریم، سرمان خراب شدند.

در حالی که همه با هم فریاد می زدند، به وسط اتاق هجوم آوردند.

من و بن را محاصره کردند.

ما را محکم گرفتند و لباس هایمان را کشیدند. با خنده و فریاد و شیهه، خودمان را کشیدند.

پیراهن ما را کشیدند. آستینم را پاره کردند.

فریاد زدم: «بن! اینها... اینها خیال دارند تکه پاره مان کنند!»

فصل ۱۴

یکی از دخترها آستین پیراهن مرا بالا گرفت و داد زد: «نگاه کنید! این را نگاه کنید!»

دوتا پسر محکم بقیه پیراهنم را کشیدند. افتادم زمین، سعی کردم از زیر دستشان بلولم و فرار کنم. اما محاصره مان کردند.

دختری کفشم را از پایم در آورد. بن برای اینکه آنها را کنار بزند، مشتش را محکم حواله داد. دستش با فشار خورد به تخته و فریادش هوا رفت.

پسری با صدایی که بلندتر از جیغ و داد بقیه بود، فریاد زد: «بس کنید! ولشان کنید!»

با هر دو پا لگد زدم و دیدم که بن هم مشت می پراند.

همان پسر داد زد: «بس کنید! بروید کنار! زود باشید... بس کنید!»

بچه ها عقب کشیدند. آن دختر کفش مرا انداخت زمین و من فوری از زمین برش داشتم.

بچه ها به صف شدند و چند قدم دیگر را هم عقب رفتند، اما چشم از ما بر نمی داشتند.

دختری هیجان زده گفت: «رنگ! این همه رنگ!»

پسری داد زد: «این رنگ ها چشم مرا می زند!»

دختری آه کشید و گفت: «اما زیباست! مثل... مثل یک رویا!»

پسر از آن دختر پرسید: «تو هنوز هم خواب های رنگی می بینی؟ خواب های من که همه شان سیاه و

سفیدند.» در همان حال که کفشم را می پوشیدم، افتان و لرزان روی پا بلند شدم. مدتی با شلوarm ور رفتم تا صافش کنم و پیراهن پاره ام را توی آن فرو کنم.

بن دست له شده اش را می مالید. موهای بورش خیس عرق بود. رنگش قرمز برافروخته بود. یواش گفت:

«تامی، اینجا چه خبره؟ عجب دیوانه بازی هایی!»

به پنج بچه ای که جلویمان صف کشیده بودند، زل زدم. زیر لب گفتم: «هیچ رنگی...»

همگی سیاه و سفید بودند. لباس هایشان، پوستشان، چشم هایشان، موهایشان - هیچ رنگی وجود نداشت. فقط انواع سیر و روشن و خاکستری و سیاه. من که فرصتی گیر آورده بودم تا نفس تازه کنم، بچه ها را خوب دیدم زدم و متوجه شدم اصلا شبیه بچه های امروزی، شبیه بچه های مدرسه خودمان نیستند.

دخترها از دم دامن های بلند تا قوزک پایشان پوشیده بودند. پسرها پیراهن های اسپرت یقه پهنشان را توی شلوارهای پیلی دار گشاد فرو کرده بودند.

با خودم گفتم: مثل یک فیلم سیاه و سفید قدیمی...

همه چیز خاکستری و سیاه. همگی مدتی به هم زل زدیم. آن وقت پسری که ظاهرا سر دسته آنها بود، شروع کرد به حرف زدن: «همه ما متاسفیم. می دانید، ما...»

دختری که کنار آن پسر ایستاده بود، وسط حرفش پرید و گفت: «ما نمی خواستیم شما را اذیت کنیم. موضوع این است که... ما خیلی وقت است رنگ ندیده ایم.»

دختری که چتری های سیاه داشت، سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت: «من فقط می خواستم لمسش کنم. دلم می خواست رنگ را لمس کنم. خیلی وقت است. خیلی وقت...»

پسر اولی با ملایمت پرسید: «شماها برای کمک به ما آمد اید؟» و چشم های خاکستری اش را به چشم های من دوخت؛ چشم هایی که التماس می کردند.

جواب دادم: «کمک؟ نه، نه. برای کمک نیامدیم. می دانید...» دختری که چترهای سیاه داشت، اخم هایش را تو هم کرد و گفت: «خیلی بد شد.»

پرسیدم: «چی؟ خیلی بد شد؟ چرا؟»

- برای اینکه حالا دیگر هیچ وقت نمی توانید از اینجا بروید.

فصل ۱۵

پسر اولی با سرزنش گفت: «هی، مری! ما همین حالا هم به اندازه کافی اینها را ترسانده ایم. حتما فکر می کنند ما یک مشت وحشی دیوانه هستیم. کاری نکن آنها را بیشتر از این بترسانی.»

دختره دست هایش را با ژ روی سینه پولور خاکستری اش گذاشت و با سماجت گفت: «من نمی ترسانم! فقط فکر می کنم باید واقعیت را بدانند. فکر می کنم...»

وسط حرفش پریدم و گفتم: «واقعیت؟ اینجا چه خبره؟ شماها دارید شوخی می کنید، درسته؟»

بن هم صدایش در آمد و گفت: «آره، زود باش. آن پودر خاکستری را از صورتت پاک کن و بگو که مسخره بازی می کردی.»

دختری که اسمش مری بود، لب پایش را گاز گرفت. یک قطره اشک تو چشم چیش جمع شد و از لب خاکستری اش پایین آمد. آن وقت با بغض گفت: «شوخی نیست!»

با با اعتراض گفت: «حالا یک استراحتی به ما بدهید! نور چراغ را زیاد کنید و...»

پسر با عصبانیت گفت: «این کارها کمکی نمی کند!»

مری به طرف او برگشت، قطره اشک را از صورتش پاک کرد و با صدای لرزان گفت: «من واقعا فکر کردم اینها برای کمک به ما آمدند. واقعا فکر کردم که لاخره...»

دختر دیگر بازویش را دور مری حلقه کرد.

یک لحظه چشم هایم را بستم. از فشاری که توی آن نور خاکستری به چشم هایم می آوردم، سرم درد گرفته بود.

بن با تحکم گفت: «ممکن است یکی از شما به ما بگوید اینجا چه خبر است؟»

وقتی چشم هایم را باز کردم، هر پنج بچه داشتند از آن سر اتاق به طرف ما می آمدند.

سر دسته شان کمی از من بلند تر بود. موهای منگولی سیاه و چشم های سیاهی داشت که گوشه هایشان چین و چروک افتاده بود. خراش کوچک خاکستری رنگی بالای یکی از ابروهایش بود. زیر تی شرت خاکستری اش شانه های پهنی داشت. ظاهرش به ورزش کار ها می رفت. دختری کنارش ایستاده بود، بلند و باریک بود. موهای بلند و خاکستری رنگش تا کمر می رسید. چشم های خاکستری غمگینی داشت.

پسر گفت: «اسم من سِت است.» بعد به دخترها اشاره کرد و گفت: «این مری، و این هم الوئیز است. این ادی و این هم مونا.»

من و بن هم خودمان را معرفی کردیم.

مری باز هم گفت: «ما نمی خواستیم شما را بترسانیم. اجازه داریم رنگ های شما را لمس کنیم؟»

مدت هاست که ما رنگ ندیدیم. ما فقط...» صدا توی گلویش شکست و رویش را برگرداند.

نگاهی به در انداختم و گفتم: «ا... من و بن باید به سالن جشن برگردیم. می دانید، ما تو گروه تزئینات هستیم.

یک پوستر پاره شد و...»

سِت از لای پلک های نیمه بازش به من نگاه کرد و گفت: «شماها نمی توانید برگردید.»

بن سرش را تکان داد و گفت: «چه حرف احمقانه ای میزنی! ما الان تو ساختمان قدیمی هستیم، درست؟

راهرو را راست می گیریم و می رویم جلو تا به ساختمان جدید برسیم. سالن ورزش همان جا، طبقه پایین است.»

الوئیز سرفه ای کرد و دماغش را با یک دستمال کاغذی خاکستری پاک کرد. گمانم سرما خورده بود. فهمیدم

صدای سرفه ای که قبل از روشن شدن چراغ ها شنیدم، مال او بوده.

، اینجا ساختمان قدیمی نیست.

این صدای الوئیز بود.

بن با عصبانیت پرسید: «پس کجاییم؟ تو زیر زمین؟»

بچه های خاکستری سرشان را تکان دادند.

سِت گفت: «توضیحش یک کم مشکل است.»

به طرف در راه افتادیم و من گفتم: «راهمان را پیدا می کنیم. منظورم این است که این مدرسه آنقدر ها هم بزرگ نیست. پیدا کردن راه زیا طول نمی کشد. تا ابد که گم و گور نمی مانیم.»

الوئیز دوباره دماغش را گرفت و گفت: «شماها اصلاً تو مدرسه نیستید.»

بن داد زد: «چی فرمودید؟ ظاهرش که عین مدرسه است. ملاحظه می کنید؟ میز! نیمکت! تخته سیاه!»

بن را به طرف در هول دادم و گفتم: «بیا برویم.»

سِت بهمان توپید که: «بشینید.» دختری که اسمش مونا بود، گفت: «بهتر است به حرفش گوش بدهید.»

سِت که صبرش تمام شده بود، به دوتا از میزها اشاره کرد و گفت: «بشینید.»

آب دهنم را به زحمت قورت دادم. سر تا پایم از ترس می لرزید. نمی فهمیدم آنجا چه خبر است و راستش دلم هم نمی خواست بفهمم. فقط و فقط می خواستم از آن اتاق خاکستری و آن بچه های سیاه و سفید دور بشوم. همه شان با قیافه های عصبی به طرف ما آمدند. سِت دست هایش را مثل دوتا چوب کنار هم نگه داشته بود، انگار خودش را برای دعوا آماده می کرد.

باز هم گفت: «بشینید بچه ها!»

بن جواب داد: «از تعارفت خیلی ممنون! باشد یک وقت دیگر خدمت می رسیم!»

یک فکر به سر هر دومان زد: هر دو در آن واحد به طرف کلاس دویدیم. من زودتر رسیدم. دست گیره در را گرفتم، چرخاندم، کشیدم. بن با بی تابی داد زد: «زود باش! زود باش!»

- در... در باز نمی شود!

در قفل بود.

فصل ۱۶

بن، که بدجوری هول کرده بود، مرا از سر راهش کنار زد و دستگیره را از دستم قاپید. با هر دو دست دستگیره کشید. بعد شانه اش را پایین آورد و سعی کرد با فشار در را باز کند.

در تکان نخورد.

سِت با خونسردی گفت: «آن در باز نمی شود.»

برگشتیم و دیدیم سِت هنوز دست هایش را همان طور دو طرف بدنش نگه داشته. آن چهار بچه خاکستری دیگر هم جفت جفت، این طرف و آن طرف او ایستاده بودند و توی آن نور کمرنگ خاکستری، کورمال ما را می پاییدند.

نفس زنان و با لکنت پرسیدم: «چرا... چرا... قفل است؟»

مری جوابم را داد: «این در به درد ما نمی خورد.» یک قطره اشک دیگر روی لب خاکستری کم رنگش برق زد و ادامه داد: «این در به دنیای رنگ باز می شود.»

بلند گفتم: «هان؟ چی گفتی؟»

بن که طاقتش تمام شده بود، پرسید: «می شود بگویند فکر این شوخی به کله کدامتان زده؟ بهتان بگویم. رفقا، شوخی تان خنده دار نیست! خنده دار نیست!»

فهمیدم چیزی نمانده که بن از کوره در برود. دستم را روی بازویش گذاشتم و بهش علامت دادم کوتاه بیاید.

یک حس درونیهم می گفت که آن بچه ها شوخی نمی کنند.

بن با قلدری پرسید: «چه جوری می شود از اینجا بیرون رفت؟» و با مشت به در کوبید. «شماها نمی توانید ما را تو این اتاق عجیب و خاکستری نگه دارید. بی خیال!»

سِت دوباره آن میز را نشان داد و گفت: «بشینید بچه ها! ما نمی خواهیم شماها را اینجا نگه داریم. خیال اذیت کردنتان را نداریم.»

بن نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «ولی... ولی...»

مری گفت: «ما سعی می کنیم برایتان توضیح بدهیم، شما هم باید واقعاً سعی کنید بفهمید چه اتفاقی افتاده.» الوئز اضافه کرد: «مخصوصاً که مجبورید اینجا با ما بمانید.»

با هم پشتم از ترس پخ کرد: «چرا همه اش این حرف را تکرار می کنید؟»
جوابم را ندادند.

من و بن خودمان را روی صندلی انداختیم. هر سه دختر صندلی گذاشتند و رو به روی ما نشستند. الوئز دست های خاکستری اش را ضربدری روی هم گذاشت و پشتش را به تخته سیاه تکیه داد.

سِت خودش را به میز معلم رساند، دستش را لای موهای پر پشت خاکستری اش کشید و گفت: «اصلاً نمی دانم از کجا شروع کنم.»

من گفتم: «از این جا شروع کن که به ما بگووی کجا هستیم.»

بن اضافه کرد: «بعد هم بگو چطوری برویم به سالن ورزش. لفتش هم نده، خب؟»

سِت گفت: «شماها آمدید آن طرف.»

بن چشم غره ای رفت و با بی تابی پرسید: «آن طرف چی؟»

سِت جواب داد: «آنطرف دیوار.»

الوئز عطسه ای کرد. یک مشت دستمال کاغذی مچاله از کیفی که از پهلویش آویزان بود، در آورد و گفت: «این سرما خوردگی مرا ول نمی کند. گمانم به خاطر نبودن نور خورشید است.»

بلند گفتم: «نبودن آفتاب؟ آن طرف دیوار؟» و بعد با صدایی شبیه به عربده گفتم: «ممکن است همگی تان از این حرف زدن مرموز دست بردارید؟»

مونا رویش را به سِت کرد و گفت: «از اولش شروع کن. شاید بهشان کمک کند.»

الوئیز مدتی توی کیف خاکستری اش گشت و بلاخره یک دستمال کاغذی بیرون کشید و روی میز جلوش گذاشت.

سِت گفت: «باید، اول...»

من و بن نگاهی به هم کردیم و به جلو خم شدیم که گوش بدهیم.

سِت شروع کرد: «ما پنج تا تو اولین کلاس مدرسه بل ولی بودیم. مدرسه پنجاه سال پیش افتتاح شد و...»

بناز جا پرید و گفت: «بِه! همین جا نگرش دار! خیال کردی من و تام عقب افتاده ایم؟ اگر شماها پنجاه سال پیش مدرسه می رفتید، الان باید حد اقل شصت ساله باشید!»

سِت با تکان دادن سر حرف او را قبول کرد و گفت: «انگار ریاضی ات خوب است؟» شوخی تلخی بود.

مری چتری هایش را با دست مرتب کرد و گفت: «سمنان بالا نرفته. در این پنجاه سال به همان حال باقی ماندیم!»

بن چشم غره ای رفت و یواش به من گفت: «گمانم آن آسانسور ما را به کره مریخ آورده!»

الوئیز پا به پا شد و گفت: «همه اش راست است. ما اینجا معلق ماندیم معلق توی زمان.»

مونا به در آسانسور خیره شد و گفت: «پس این آسانسور بین دنیای من و شما حرکت می کند. تا حالا کسی با آسانسور اینجا نیامده. خود ما هم به این شکل به اینجا نیامدیم.»

گفتم: «من نمی فهمم. همه اینها برایم بی معنی است جلو آسانسور تخته کوبی شده بود. مخفی بود. چرا ما را

آوردی اینجا؟» مونا با لحن مرموزی گفت: «آسانسور باید تنها وسیله ارتباط بین دنیای ما باشد.»

بن زیر لب گفت: «همه این حرف ها چرند است.»

بهش گفتم: «بگذار داستانشان را تمام کنند، آن وقت می رویم.»

ست بلند شد و شروع کرد به قدم زدن تو اتاق: «اولینکلاس مدرسه بل ولی خیلی کوچک بود؛ ما فقط بیست و پنج نفر بودیم. اینجا یک مدرسه نو و جدید بود و ما خوشحال بودیم که اولین شاگرد هایش هستیم.

«یک روز مدیر مدرسه اعلام کرد که امروز روز "عکس کلاس" است و عکاس آمد که یک عکس دسته جمعی از کلاس ما بگیرد.»

بن حرف او را قطع کرد و پرسید: «عکس رنگی بود؟» و بعد زد زیر خنده. هیچ کس دیگر نخندید.

مری گفت: «تو سال های هزار و نهصد و چهل عکس های مدرسه رنگی نبود، سیاه و سفید بود.»

ست دنبال حرفش را گرفت: «همه جمع شدیم تو کتابخانه که عکس بگیریم. همه بیست و پنج نفر. عکاس آمد و ما را به صف کرد.»

ادی پرید وسط حرف و گفت: «من فوری شناختمش. آدم عصبانی ای بود. یک مرد بدجنس و خبیث. از بچه ها متنفر بود.»

مری دنبال حرف را گرفت و گفت: «همه مان تو حالت خوشحالی و خل بازی بودیم. می خندیدیم و شوخی می کردیم و تظاهر می کردیم داریم با هم کشتی می گیریم. عکاس از رفتارمان خیلی عصبانی شد چون بی حرکت نمی ایستادیم که عکسش را بگیرد.»

ادی پرید وسط حرفش و گفت: «همه مان ازش متنفر بودیم. همه مردم شهر می دانستند که آدم خبیثی است. اما او تنها عکاس آن دور و بر بود.»

الوئیر با غصه گفت: «من هیچ وقت اسمش را فراموش نمی کنم. آقای کامیلیون (نام نوعی مارمولک دم دراز که رنگش با محیط تغییر می کند.) این اسم هیچ وقت یادم نمی رود. چون کامیلیون رنگ عوض می کند... و ما نمی توانیم این کار را بکنیم.»

بن پوزخندی زد و گفت: «آقای کامیلیون؟! ببخشید این آقا معمولا با آقای مارمولک معمولی نمی گشت؟»

خواهش کردم: «بس کن، بن!»

معلوم بود بن یک کلمه از داستان ست را باور نکرده، برای همین دست از شوخی و مسخرگی بر نمی داشت. اما ستو بقیه خیلی جدی و خیلی غمگین به نظر می آمدند.»

من وقتی به لباس های از مد افتاده و مدل های قدیمی موهایشان خوب نگاه کردم، حرف هایشان باورم شد. فهمیدم آنها همان بچه های گم شده هستند. کلاس گمشده ۱۹۴۷.

ست که دست هایش را تو جیب های شلوار خاکستری اش فرو کرده بود و همچنان پس و پیش می رفت، ادامه داد: «مردک پشت دوربین بزرگ جعبه ای اش (دوربین قدیمی و قوطی ماندی که قابل تنظیم نبود) که قسمت عقبش یک پرده داشت، ایستاد و سرش را زیر پرده برد. بعد فلاش دوربین را بالا نگه داشت و به ما گفت " حالا لبخند بزنید" فلاش با یک صدای ترق، برق زد.»

مری وسط حرف پرید و گفت: «اما آن فلاش، معمولی نبود، خیلی روشن شد... خیییییییلی روشن...» و صدایش همین طور کش آمد. ست سرش را تکان داد و گفت: «آنقدر روشن شد که چشمان هیچ جا را ندید. کتابخانه تو نور فلش ناپدید شد. وقتی توانستیم دوباره چشم هایمان را باز کنیم و ببینیم... اینجا بودیم.»

بن دهنش را باز کرد. شاید می خواست یک شوخی بی مزه دیگر بکند، اما منصرف شد. بدون این که حرفی بزند، دهنش را بست.»

ست، که احساساتی شده بود و صدایش می لرزید، دوباره گفت: «اینجا بودیم.» و مشتش را به میز کوبید و ادامه داد: «دیگر تو کتابخونه نبودیم. تو مدرسه واقعی نبودیم. اینجا، تو این دنیای سیاه و سفید.»

مری باز هم پارازیت انداخت: «انگار تو یک عکس گیر افتاده بودیم. برای همیشه تو یک عکس سیاه و سفید گیر افتاده بودیم.»

ادی با تلخی گفت: «اسیر دنیای خاکستری. ما این اسم را رویش گذاشتیم. دنیای خاکستری.»

الوئیز گفت: «ما هر راهی را که بگویی، رفتیم. برای برگشتن همه کار کردیم. هنوز هم فریاد می زنیم و کمک می خواهیم. هنوز فکر می کنیم شاید یک نفر بیاید...»

زیر لبی گفتم: «من صدای تو را شنیدم. تو کلاس بودم. شنیدم که تو کمک می خواهی.»

بن با تنه پته گفت: «ولی... ولی... من سر در نیاوردم. ما کجاییم؟»

تا مدتی هیچ کس به این سوال جواب نداد. آن وقت به به طرف در رفت. دست هایش را روی میز تکیه داد، صورتش را تا نزدیک صورت بن پایین آورد و به چشم هایش زل زد: «بن، تا حالا شده که دیواری را ببینی و از خودت پرسی آن طرف دیوار چیه؟»

بن با ناراحتی نگاهی به من انداخت و گفت: «آره. گمانم شده باشد.»

ست داد زد: «خب، ما آن طرف دیواریم! ما آن طرف دیوار دنیای شما هستیم. و حالا شما هم اینجا بید.»

ادی گفت: «به زودی هم شما ها جزو ما می شوید.»

بن فریاد زد: «نه خیر!»

بن چیزهای دیگری هم گفت، اما صدایش را نشنیدم: «چشمم به دست هایم افتاد... و دهنم را باز کردم و فریاد بلندی کشیدم.»

فصل ۱۲

فریاد گوش خراشی کشیدم و گفتم: «انگ... انگشت هایم!»

هر دو دستم را بالا گرفتم که به بچه ها نشان بدهم. انگشت هایم خاکستری شده بودند. رنگ خاکستری داشت همه کف دستم را می گرفت.

بن دستم را کشید و نزدیک چشمش برد که خوب نگاه کند. «وای نه! نه...»

داد زدم: «بن، دست های تو هم!»

بن دست مرا ول کرد و به دست های خودش زل زد. دست راستش تقریباً به طور کامل خاکستری شده بود.

انگشت های دست چپش خاکستری شده بود و کف آن دستش هم داشت کم رنگ می شد.

سرش را تکان تکان می داد و پشت سر هم می گفت: «نه... نه...»

سرم را بالا بردم و به پنج بچه خاکستری نگاه کردم.

بریده بریده گفتم: «شماها... شماها شوخی نمی کردید.»

بچه ها هم با صورت های بی احساس به ما زل زدند.

مری دست های مرا نگاه کرد و گفت: «این رنگ خاکستری خیلی تند همه جا می دود. حالا خودت می بینی.»

از جا پریدم و فریاد زدم: «نه! چه کار باید بکنیم؟ نباید خاکستری بشویم! نباید!»

الوئیز با لحن غم انگیزی گفت: «راه دیگری ندارید. شماها تو دنیای خاکستری هستید. اینجا همه رنگ ها

سریع محو می شوند.»

ست گفت: «حالا شماها هم جز ما هستید. همین که سر تا پا خاکستری بشوید، دیگر هیچ وقت نمی توانید از اینجا بروید.» من و بن هر دو با اعتراض گفتیم: «نه!»

داد زد: «ما از اینجا می رویم بیرون!» صندلی را با لگد کنار زدم و به طرف در اتاق دویدم. دستگیره را گرفتم و با آن کلنجار رفتم که بازش کنم.

بن آمد پهلوی من و دوتایی آن قدر کشیدیم که نا له مان به هوا رفت و صورت هایمان مثل انار قرمز شد.

ست داد زد: «دارید وقت تلف می کنید. زبانه این در از پشت قفل شده.»

با سماجت گفتیم: «نه... ما از این جا می رویم. همین حالا هم می رویم!»

هر دو مشتم را روی دیوار کوبیدم و با درماندگی فریاد کشیدم: «کمک کنید! یک نفر کمک کند! صدایم را می شنوید؟ خواهش می کنم... کمک!»

آن قدر مشتم زدم تا دست هایم درد گرفت. فریادم تبدیل به آه شد و دست هایم را از دیوار برداشتم.

مری با ترخی پرسید: «فکر می کنی ما این کار را امتان نکردیم؟ ما تمام وقت به دیوار کوبیدیم و کمک می خواهیم.»

ادی دنبال جمله او را گرفت: «ولی هیچ کس جوابمان را نمیدهد؛ و هیچ کسی به کمکمان نمی آید.»

به دست هایم خیره شدم. تا میچ خاکستری شده بودند. آستین هایم را بالا زدم. رنگ بازوهایم داشت می پرید.

دهنم را باز کردم که چیزی به بن بگویم: «بن...!»

او هم داشت پوست خاکستری را معاینه می کرد.

مغزم وز وز می کرد. یکمرتبه سرم گیج رفت.

– چه طوری از این جا فرار کنیم؟ چه طوری به دنیای خودمان برگردیم؟»

بن گفت: «شاید با آسانسور!»

ست بهمان هشدار داد که: «فایده ای ندارد.»

من و بن محلش نگذاشتیم و مثل برق از راهرو وسط میزها، به طرف در آسانسور- که در قسمت عقب در کلاس بزرگ خاکستری تو یک فرو رفتگی باریک جا سازی شده بود- هجوم بردیم.

مری پشت سرمان صدا زد: «این آسانسور دکمه ندارد. هیچ راهی برای خبر دار کردنش نیست.»

ست گفت: «هیچ وقت کار نمی کند. پنجاه سال است که کار نکرده. امشب که صدایش را شنیدیم، باورمان نمی شد که راه افتاده باشد.»

فریاد زدم: «باید یک راهی باشد!»

دستم را روی دیوار کنار آسانسور کشیدم و گفتم: «باید یک دکمه مخفی وجود داشته باشد.» دیوار زیر دستم گرم و صاف بود. آنقدر با مشت همه جای دیوار کوبیدم که دستم درد گرفت.

بن دستش را بین دو شکاف در کشویی فرو کرد و کلنچار رفت که درها را از هم باز کند. بی فایده بود.

بن سرش را برگرداند و گفت: «پیچ گوشتی؛ کسی پیچ گوشتی دارد؟»

من هم اضافه کردم: «یا چاقو، ترکه یا هر چیز دیگر. چیزی که بشود باهاش درها را از هم باز کرد.»

الوئیز با آن صدای خشک و خراشیده اش گفت: «ما این کار را امتحان کردیم. همه چیز را امتحان کردیم. همه چیز!»

لگد محکمی به درهای فلزی آسانسور زدم. احساس درماندگی، عصبانیت و ترس می کردم - همه این احساس ها را یکجا داشتم.

درد از کف پا تا ساقم بالا آمد. نفسم به سختی می آمد. خودم را به دیوار چسباندم و شل شل زنان به آن طرف اتاق برگشتم.

آستین های پیراهنم داشت خاکستری می شد. یک آستینم را بالا زدم. رنگ خاکستری پوستم به بالای میچ رسیده بود.

مری صدا زد: « پهلوی ما بنشینید و منتظر بشوید. این وضعیت زیاد هم بد نیست.»

ست با ملایمت گفت: «بهبش عادت می کنید.»

نفس زنان، جیغ گوش خراشی کشیدم و گفتم: « عادت کنیم؟ به دنیایی عادت کنیم که رنگ ندارد؟ به سر تا پا سیاه و سفید بودن عادت کنیم؟ و نتوانیم به خانه برویم؟ یا به جاهای دیگر؟» مری سرش را پایین آورد. بقیه با قیافه های جدی و غمگین به من و بن زل زدند.

با لکنت گفتم: «من... من که خیال ندارم به این دنیا عادت کنم! من و بن از اینجا می رویم.»

یک دستم را بالا آوردم و دست دیگرم را روی آن مالیدم. گمانم فکر می کردم می توانم با این کار رنگ خاکستری را از دستم پاک کنم. پوستم مثل همیشه نرم و گرم بود و احساس نمی کردم فرقی کرده باشم. فقط رنگش محو شده بود و رنگ خاکستری همین طور می خزید و بالا می آمد. تند هم بالا می آمد.

بن داد زد: « چه کار کنیم؟» چشم هایش حالت وحشی و عصبی داشت. و صدایش بلند و گوش خراش بود.

فریاد زدم: « پنجره!» و به آن طرف اشاره کردم. «زود باش. از پنجره می رویم.»

ست فریاد زد: «نه!» و برقی جلو آمد که راه ما را ببند. « نه... این کار را نکنید! بهتان اخطار می کنم...»

ادی هم داد زد: «از پنجره بیرون نرید!»

نمی فهمم چرا می خواهند جلومان را بگیرند؟ پس اینها نمی خواهند ما فرار کنیم! می خواهند همین جا نگهمان دارند!

سر ست داد زدم: « از سر راه من برو کنار! »

بن به یک طرف جا خالی داد: « من به یک طرف دیگر. ست پرید که مرا بگیرد، اما از دستش در رفتم.

نگاهی به شب خاکستری بیرون پنجره انداختم و پریدم روی لبه پنجره.

– به آن بچه ها نزدیک نشید!

– آن بچه ها دیوانه اند! همه شان دیوانه اند!

– شما را می اندازند تو گودال!

صداهای فریاد و هشدارهای آن را پشت سر می شنیدیم، اما برایمان معنایی نداشت. برای همین محلشان نگذاشتیم.

من و بن رفتیم لبه پنجره و چهار دست و پا، خودمان را کشیدیم بیرون.

فصل ۱۸

بن با صدای گُرپ بلندی افتاد زمین. من هم به دنبالش با کف پا روی چمن نرم فرود آمدم. بالای سرمان آسمان سیاه یکپارچه تا دور دست کشیده شده بود. نه از ستاره خبری بود، نه از ماه.

ست و بقیه بچه ها آمدند جلو پنجره و بهمان اشاره کردند که برگردیم. اما ما خیز برداشتیم و روی چمن سیاه آهسته شروع کردیم به دویدن.

به آن طرف خیابان رفتیم و خانه های کم ارتفاع و تیره رنگی را دیدیم که کمی دور تر، روی چمن خاکستری صف کشیده بودند. از هیچ کدام از پنجره ها روشنایی بیرون نمی آید. هیچ ماشینی تو خیابان حرکت نمی کرد. هیچ عابر پیاده ای آنجا نبود.

وقتی از خیابان دیگری گذشتیم، بن پرسید: «اینجا بل ولی است؟ چرا به نظر آشنا نمی آید؟»

گفتم: «اینها اصلاً شبیه خانه های رو به روی مدرسه نیستند.»

یک لحظه پشتم از ترس لرزید و از دویدن دست برداشتم.

چطور ممکن است بیرون از مدرسه یک شهر متفاوت دیگر وجود داشته باشد؟ پس آدم هایی که اینجا زندگی می کنند کجاست هستند؟ یعنی این شهر متروکه است؟ یکهو به سرم افتاد که نکند اینجا شهر سینمایی باشد؟ یعنی اینجا یک محله واقعی نیست؟

هشدار های بچه ها دوباره تو گوشم صدا کرد. شاید منو بن اشتباه کرده بودیم؛ شاید بهتر بود به حرفشان گوش می دادیم.

رویم را به طرف مدرسه برگرداندم؛ توده ای مه از زمین می شد و همه جا را می گرفت. شبخ تاریک مدرسه پشت مه خاکستری ایستاده بود.

منظره مدرسه مرا تکان داد. تو تاریکی به ساختمان خیره شدم و با نفس بریده گفتم: «وای بن. آن مدرسه را خوب نگاه کن.»

او هم داشت آن را برانداز می کرد. «این که مدرسه ما نیست!»

چیزی که ما می دیدیم، یک ساختمان کوتاه چهار گوش با سقف صاف و بدون شیب بود. فقط یک طبقه. از تنها پنجره رو به خیابان، نور خاکستری رتنگی بیرون می آمد. نور خاکستری روی میله پرچم لختی می تابید که نزدیک خیابان تو زمین فرو رفته بود؛ به علاوه یک تاب چند نفره کوچک که زیر آن نور کم رنگ، نقره ای به نظر می آمد.

با صدای لرزان گفتم: «ما تو یک دنیای دیگر هستی... که خیلی به دنیای خودمان نزدیک است.»

- ولی... ولی...

این صدای بن بود.

توده های مه تو هوا به هم می رسیدند و یک دیوار موج درست می کردند. مه خیلی سریع از زمین بالا می آمد. حالا دیگر پایین ساختمان مدرسه را نمی دیدیم.

بن را تشویق کردم که: «بیا برویم جلو. بالاخره باید یک راهی برای خارج شدن از اینجا باشد!»

دوباره شروع کردیم به دویدن. خانه های تاریک و زمین های خالی را پشت سر گذاشتیم. زیر درخت هایی که تنه هایشان سیاه و مثل درخت های زمستانی بی برگ بودند، می دویدیم. کفش هایمان توی آن خیابان تاریک و بدون ماشین، سر و صدای بلندی راه می انداختند.

مرتب به آسمان نگاه می کردم شاید ماه یا سوسوی ستاره ای ببینیم، اما جز یک سقف سیاه یک دست، چیز دیگری نمی دیدم.

با خودم فکر کردم: «ما مثل سایه ایم، سایه هایی که از وسط سایه های دیگر می گذرند.»

به خودم توپیدم: «بس کن تامی! این فکر های عوضی را به سرت راه نده. فکرت را فقط روی کاری که باید بکنی، ثابت نگه دار.» که آن برای پیدا کردن راهی از این محل بود.

از جلو صندوق پست سیاهی آن طرف یک خیابان خالی دیگر بود، گذشتیم. همین طور که می دویدیم، مه هم دور ما می خزید.

اولش نزدیک به زمین حرکت می کرد. به چمن تیره می چسبید و روی سطح خیابان موج می زد. نه نسیمی می آمد، نه باد می وزید. اما یکمرتبه مه شروع کرد به بالا آمد. دور و بر ما بالا آمد و خانه ها، درخت های لخت و راه های ورودی جلو خانه ها را پشت سرش مخفی کرد - همه چیز پشت یک پرده زخیم خاکستری و موج مخفی شد.

بن ناله ای کرد و ایستاد.

تو تاریکی خوردم بهش و نفس زنان داد زدم: «هی...! برای چی ایستادی؟»

بن با صدای بریده گفت: «هیچ جا رو نمی بینم. این مه...» آن وقت دولا شد و دست هایش را روی زانوهایش گذاشت که نفس تازه کند.

پرسیدم: «راهی که ما می رویم، به هیچ جا نمی رسد، مگر نه؟ می خواهم بگویم امکان دارد تا قیامت بدویم و هیچ وقت از اینجا بیرون نرویم.»

بن همان طور که دولا بود، پیشنهاد کرد: «شاید بهتر باشد تا صبح صبر کنیم. تا آن موقع احتمالا مه تمام شده و می بینیم کجا داریم می رویم.»

با دو دلی گفتم: «شاید...»

لرزه ای به تنم افتاد. از خودم پرسیدم: «چقدر از بدنم تا حالا خاکستری شده؟ اصلا رنگی تو بدنم باقی مانده؟»

آستین پیراهنم را بالا زدم و به چشمم فشار آوردم که ببینم، اما خیلی تاریک بود. همه چیز سیاه و خاکستری نشان می داد. نمی توانستم تشخیص بدهم.

از بن پرسیدم: «دلت می خواهد چه کار کنی؟ برگردی به مدرسه؟»

مه دورمان پیچید. آنقدر غلیظ بود که به زحمت می توانستم او را ببینم.

با لکنت گفت: «من... من... فکر نمی‌کنم توی این مه بتوانیم مدرسه را پیدا کنیم.» از صدایش معلوم بود که ترسیده.

رویم را برگرداندم. حق با بن بود. خیابان یا درخت‌های آن طرف مه دیده نمی‌شد.

با دست جهت را نشان دادم و گفتم: «اگر همه‌اش در این جهت حرکت کنیم، شاید بتوانیم از همان راهی که آمديم، برگردیم.» اما در آن مه غلیظ و چرخان، خودم هم مطمئن نبودم که جهت درست، همان است.

بن غرغر کرد که: «کار احمقانه‌ای بود. باید به حرف آن بچه‌ها گوش میدادیم. آنها می‌خواستند بهمان کمک کنند و...»

بهش توپیدم که: «دیگر برای این فکر‌ها خیلی دیر شده. من یک فکری دارم. بیا از لای مه خودمان را به یکی از خانه‌ها برسانیم و شب را آنجا بمانیم.»

بن پرسید: «یعنی بی‌اجازه برویم تو خانه مردم؟»

جواب دادم: «به نظر خالی می‌آیند.»

مه غلیظ‌تر شد و دورمان پیچید. بازویش را کشیدم و گفتم: «بیا. یک جایی پیدا می‌کنیک که تا صبح سر کنیم. هر چه باید، بهتر از این است که تمام شب اینجا بایستیم.»

بلاخره قبول کرد. «آره. گمانم...»

برگشتیم و از سر بالایی حیاط جلو یک خانه بالا رفتیم. خیلی یواش می‌رفتیم، چون جلوی پایمان را به زحمت می‌دیدیم.

شش یا هفت قدم رفته بودیم که... من فریاد کشیدم. یک نفر مرا با ضرب به زمین کوبید.

فصل ۱۹

نالہ ی وحشت زدہ ای از گلویم بیرون آمد: «آ ی ی ی ی!»

به پشت غلطیدم.

یک گربه سیاه کنارم افتاد زمین.

گربه؟

از روی شاخه درخت روی شانه من پرید بود.

گربه با چشم های خاکستری اش به من زل زد. موهای سیاهش سیخ شد. دمش راست ایستاد. آن وقت از جا جست و وسط مه ناپدید شد.

تلو تلو خوران از زمین بلند شدم.

بن پرسید: «چی شد، تامی؟»

– گربه را ندیدی؟ از بلا پرید روی من و مرا زمین زد. فکر کردم... فکر کردم...

بغض گلویم را گرفت.

– حالا خوبی؟ من که ندیدمش. مه اینقدر غلیظ است که ... فقط یک مرتبه صدای فریادت بلند شد. مرا زهره

ترک کردی!

پشت گردنم را مالش دادم. از خودم پرسیدم چرا گربه این طوری روی من پرید؟

به این نتیجه رسیدم که شاید تنهاست. آخر هیچ کس آنجا نبود.

داشتم این فکر را می کردم که صدای دخترانه ای شنیدم: «اینجا هستند!»

پسری از فاصله خیلی نزدیک فریاد کشید: «نگذارید در بروند! بگیریدشان!»

فصل ۲۰

من و بن کورمال به مه زل زدیم. صدهای گوش خراشی به گوشمان خورد و بعد صدای گرپ گرپ راه رفتن روی چمن را شنیدیم. اما کی را نمی دیدیم. نمی دانستیم از کدام طرف بدویم.

همان دختر نفس زنان به دوستش گفت: «از این طرف! اینجا هستند!»

صدای دختر دیگری آمد: «جلوشان را بگیرید!»

من و بن چرخیدیم. من دهن باز کردم که فریاد بزنم: «کی آنجاست؟!» اما به جایش صدای ضعیف وحشت زده ای از دهنم در آمد: «شما کی هستید؟»

آن وقت هیکل هایی وسط مه موج ظاهر شدند. هیکل هایی شبیه وار و خاکستری که به طرف ما می دویدند و وقتی آنقدر به ما نزدیک شدند که بتوانند از پشت پرده خاکستری مه ما را ببینند، سر جایشان ایستادند.

با قیافه های بهت زده به ما خیره شدند. با دست های کشیده، بدن های منقبض و موهایی که چرخش مه حرکتشان می داد.

از پشت به زرق بن رفتیم. پشت به پشت هم ایستادیم و آنها را که حلقه ی فشرده ای دورمان تشکیل می دادند، با دهن های باز نگاه کردیم.

بن هیجان زده گفت: «این هم بچه اند! باز هم بچه!»

یعنی آنها بقیه آن بچه های گم شده بودند؟

صدا زد: «آهای...! شماها آنجا چه کار می کنید؟»

به جای جواب، در سکوت بر و بر نگاهمان کردند. مه موجی زد و جابجا شد و من توانستم یک دختر و پسر را ببینم؛ دختر، قد کوتاه و مو سیاه بود و با بچه هیکل داری که کت سیاه از مد افتاده ای پوشیده بود، پیچ حرف می زد. مه دوباره آن ها را پوشاند و انگار جلوجشم من ناپدید شدند.

بچه ه ای دیگری هم پیدا و ناپدید شدند. حدود بیست نفری می شدند. با هم آهسته حرف می زدند، به ما خیره می شدند و دایره فشرده ای را که دور ما تشکیل داده بودند، حفظ می کردند.

با صدایی که سعی می کردم مثل بار اول ترسیده به نظر نیاید، دوباره گفتم: «شماها دارید چه کار می کنید؟»

من و دوستم... گم شدیم... گم شدیم. می توانید کمکمان کنید؟

دختری زیر لب گفت: «شما هنوز رنگی هستید.»

- رنگ، رنگ، رنگ

همه بچه های خاکستری دور ما، این کلمه را تکرار کردند.

بن یواش گفت: «این ها باید بقیه ی بچه های آن کلاس باشند. همان هایی که ستو بقیه گفتند ازشان دوری کنیم.»

هشدار ست تو مغزم جرقه زد. آن بچه ها دیوانه اند. همه شان دیوانه اند!»

داد زد: «ما گم شدیم! می توانید کمکمان کنید؟»

جوابم را ندادند. فقط با ذوق و هیجان بین خودشان پچ پچ کردند.

یکهو پسری با صدای بلند گفت: «عوض بشید، عوض بشید!»

صدایش آنقدر بلند بود که من بی اختیار پریدم عقب.

پرسیدم: «چی گفتی؟ می توانید بهمان کمک کنید؟»

یکی از دخترها تکرار کرد: «عوض بشید، عوض بشید!»

بن داد زد: «ما مال اینجا نیستیم! می خواهیم از اینجا برویم، اما بدجوری گم شدیم.»

چندتا صدا با هم زمزمه کردند: «عوض بشید، عوض بشید!»

بهشان التماس کردم: « خواهش می کنم... جوابمان را بدید! می توانید به ما کمک کنید؟ » آن وقت همگی با هم دم گرفتند: «عوض بشید، عوض بشید!» و بعد شروع کردند به رقصیدن.

در همان حال که حلقه را فشرده نگه می داشتند، با یک حرکت تند به راست می رفتند؛ یک پایشان را بالا می آوردند و به طرف راست قدم بر می داشتند. بعد، پا را پایین می آوردند و ضربه کوچکی به زمین می زدند. دوباره یک قدم بلند به راست.

رقص عجیبی بود.

- عوض بشید، عوض بشید!

همه با هم می خواندند: « عوض بشید، عوض بشید!» من و بن با هم التماس می کردیم: «لطفا بس کنید! چرا این کار را می کنید؟ می خواهید ما را بترسانید؟»

پیکرهای سیاه می خواندند: « عوض بشید، عوض بشید!» و می جنبیدند و گاهی پشت وه موج گم می شدند و گاهی بیرون می آمدند.

یک لحظه مه بالا تر رفت و من دیدم که در حال رقص، دست های هم را محکم گرفته اند که حلقه را بسته نگه دارند.

که من و بن وسط دایره بمانیم.

- عوض بشید، عوض بشید!

یک قدم، بعد یک ضربه؛ « عوض بشید، عوض بشید!»

بن یواش پرسید: «این ها دارند چه کار می کنند؟ با نظرت یک نوع بازی است؟»

آب دهنم را به زحمت قورت دادم و گفتم: «فکر نمی کنم.»

مه دوباره جا به جا شد. تا روی چمن پایین آمد بعد موج زنان دور شد.

به صورتهایی که آواز می خواندند بعد با حرکت حلقه از جلو چشم رد می شوند، نگاه کردم.

قیافه هایشان بی رحم بود. چشم هایشان سرد بی روح. صورت هایی بی احساس و نا مهربان.

– عوض بشید، عوض بشید، عوض بشید، عوض بشید!

فریاد زد: «بس کنید! بگذارید ما یک نفس بکشیم! دارید چه کار می کنید؟ خواهش می کنم... یک نفر به ما

توضیح بدهد!»

– عوض بشید، عوض بشید!

آواز همچنان ادامه داشت. حلقه بچه ها به طرف راست حرکت کرد. به من و بن خیره شدند. تنگوار می خواستند

تحریکمان کنند که جلویشان را بگیریم، به مبارزه دعوتان کنند.

«عوض بشید، عوض بشید!

به خاکستر بدل شید!

عوض بشید، عوض بشید!

به خاکستر بدل بشید!»

حلقه بچه ها دور ما می چرخید، بچه ها با ریتم منظم توی مه موج می رقصیدند؛ یک ریتم ثابت و ترسناک.

بی احساس... تهدید آمیز... دیوانه وارا!

عوض بشید، عوض بشید!

به خاکستر بدل شید!

عوض بشید، عوض بشید!

به خاکستر بدل بشید!

همچنان که آن رقص اسرار آمیز را تماشا می کردم و به آواز ماشین وارشان گوش می دادم، یک مرتبه فهمیدم چه کار می کنند.

این کارشان ی نوع رسم عجیب و غریب بود.

با این کار ما را تحت نظر گرفته بودند؛ آنجا نگه‌مان داشته بودند.

آنجا نگه‌مان داشته بودند تا مثل خودشان خاکستری بشویم.

vampire-library.blogfa.com

فصل ۲۱

عوض بشید، عوض بشید!

به خاکستر بدل بشید!

همچنان که بچه ها با حلقه فشردشان حرکت می کردند و آواز می خواندند، صورتهایشان را خوب نگاه کردم؛

بی رحم... بی احساس.

می خواستند ما را بترسانند.

من شمردم؛ نه دختر و ده پسر بودند. لباس همشان از مد افتاده و کفش هایشان بزرگ و سنگین بود. یکهو آروز

کردم کاش اینها فیلم قدیمی بود. همه اش فیلم بود و این بلاها به سر من و بن نمی آمد.

عوض بشید، عوض بشید!

به خاکستر بدل بشید!

بن با صدایی بلند تر از آواز مرموز آنها فریاد زد: «چرا این کار را می کنید؟ چرا با ما حرف نمی زنید؟»

بچه ها فریاد های بن رزا نادیده گرفتند و به رقص حلقه ایشان ادامه دادند. رو به بن کردم و تا نزدیکش خم

شدم که صدایم را بشنود؛ نباید فرار کنیم. اینها دیوانه اند. خیال دارند آنقدر ما را اینجا نگه دارند تا مثل

خودشان خاکستری بشویم.»

بن که چشم از حلقه بچه ها بر نمی داشت، سرش را با حالت جدی تکان داد و قبول کرد. وقتی دست هایش را

جلو دهنش کرد تا جوابم را بدهد، دهنم از وحشت باز ماند. دست های بن کاملاً خاکستری شده بود!

دست های خودم را جلو دهنم گرفتم؛ خاکستری! یکپارچه خاکستری!

این خاکستری تا کجا پیش رفته بود؟ من و بن چقدر وقت داشتیم؟

به بن گفتم: «ما باید از دست اینها فرار کنیم. زود باش بن! تا سه می شماریم. با شماره سه تو از این طرف بدو من از آن طرف.» این را گفتم و به دو جهت مخالف اشاره کردم. «اگر غافلگیرشان کنیم، شاید بتوانیم از حلقه شان بگذریم.»

– بعدش چی؟

دلنمی خواست به آن سوال جواب بدهم. جوابش را نمی دانستم. بلند گفتم: «حالا بیا اول از دستشان فرار کنیم! من دیگر یک ثانیه هم طاقت این را ندارم!»

بن با سر جواب مثبت داد. نفس عمیقی کشید.

من شمردن را شروع کردم: «یک...»

عوض بشید، عوض بشید!

به خاکستر بدل بشید!

بچه های آواز خوان حلقه شان را فشرده تر و تنگ تر کردند. حالا تقریباً همدیگر را بغل کرده بودند. یعنی فکر ما را خوانده بودند؟

شمردم: «دو...» و عضلات ساقم را سفت کردم؛ آماده برای دویدن.

پرده مه بالا رفته بود. توده های پفکی مه هنوز به زمین چسبیده بود، اما من از پشت حلقه بچه ها آن خانه های تاریک را می دیدم.

فکر کردم اگر بتوانیم زنجیر بازوهایشان را پاره کنیم، شاید بتوانیم تو یکی از خانه ها مخفی بشویم.

بن زیر لب گفت: «موفق باشی!»

فریاد زدم: «سه!»

سرمان را پایین گرفتیم و شروع کردیم به دویدن.

فصل ۲۲

تقریباً چهار قدم جلو رفته بودم که روی چمن سبز سر خوردم. درد از ساق پای راستم بالا آمد و فریاد زدم: «آخ!» یعنی عضله ام کشیده شده بود؟

صدای آواز قطع شد و بچه ها که غافلگیر شده بودند، با هم فریاد کشیدند.

پایم از درد زق زق می کرد. مجبور بودم بایستم. خم شدم که عضله ام را مالش بدهم. به طرف بن نگاه کردم که همان لحظه فریاد وحشیانه ای کشید و به طرف حلقه بچه ها دوید: «آ ی ی ی ی!»

دو پسر با هم گلاویز شدند؛ یکی قد کوتاه و یکی قد بلند. بن افتاد روی چمن و پسر ها افتادند روی او.

فریاد گوش خراش بن به هوا رفت: «برید کنار! ولم کنید!»

یک پسر و یک دختر مرا با خشونت گرفتند، چرخاندند و به طرف بن هول دادند.

داد زدم: «بگذارید بروم! چه کارمان دارید؟ چرا ما را اینجا نگه می دارید؟»

بن را کشیدند و از زمین بلند کردند و هر دومان را هل دادند.

با بدن های منقبض به سرعت دورمان جمع شدند. آماده برای اینکه اگر دوباره بخواهیم فرار کنیم، دستگیرمان کنند.

نفس بلندی کشیدم و گفتم: «ما خیال نداریم جایی برویم. ممکن است یک نفر لطف کند و توضیح بدهد اینجا چه خبر است؟»

دختری که موهای بافته خاکستری بلندی داشت، با صدای خشکی گفت: «عوض بشید، عوض بشید!»

بهش توپیدم: «این را قبلاً هم شنیدیم!»

دختر ادامه داد: «به خاکستر بدل بشید! ما منتظر عوض شدن رنگ شما ایم.»

- چرا؟ آخر برای چی؟

دختر جواب داد: «ماه رنگ ندارد. ستاره ها رنگ ندارند.»

یکی از پسرها با غصه گفت: «خواب های من رنگ ندارند.»

با التماس گفتیم: «خواهش می کنم... یک جواب عاقلانه بدید! من... من نمی فهمم!»

پای آسیب دیده ام را مالش دادم. دردش کم شده بود، اما عضله اش هنوز زق زق می کرد.

خواهش کردم: «فقط از شما می خواهیم بهمان کمک کنید برگردیم به مدرسه.»

پسری داد زد: «ما مدرسه را ول کردیم. مدرسه رنگ ندارد.»

دختری گفت: «هیچ جا رنگ ندارد. ما هیچ وقت به مدرسه بر نمی گردیم.»

چندتا از بچه ها با هم دم گرفتند: «مدرسه، بی مدرسه! بی مدرسه! بی مدرسه!»

با سماجت گفتیم: «ولی ما باید برگردیم آنجا!»

دوباره دم گرفتند: «مدرسه، بی مدرسه! بی مدرسه! بی مدرسه!»

بن در گوشم گفت: «بی فایده است. این بچه ها پاک خل شدند! فقط چرت و پرت می گویند.»

لرز کردم. هوا داشت سرد تر می شد.

موج وحشت بدنم را گرفت. به خودم فشار آوردم تا با آن مبارزه کنم. بچه ها من و بن را گرفتند، شانه هایمان

را محکم چنگ زدند و با خشونت به جلو هولمان دادند.

داد زدم: «ما را کجا می برید؟»

جواب ندادند. من و بن تقلا کردیم خودمان را آزاد کنیم، اما عده شان خیلی زیاد زود. خیلی هم قوی بودند. مجبورمان کردند از یک تپه سیاه بالا برویم. همین طور که بالا می رفتیم، توده های مه دور پاهایمان می پیچیدند. علف بلند زیر پاهایمان خیس و لیز بود.

داد زدم: «کجا می رویم؟ به ما بگید! ما را کجا می برید؟»

یکی از دخترها با هیجان جواب داد: «به گودال سیاه!»

و سرش را نزدیک گوش من آورد و گفت: «خودتان می پرید، یا باید هولتان بدهیم؟»

vampire-library.blogfa.com

فصل ۲۲

فریاد زدم: «گودال؟ چه جور گودالی؟»

هیچ کس جواب نداد.

به بالای تپه که رسیدیم، ایستادیم. هنوز هم من و بن را محکم گرفته بودند. از بالای شانه بن نگاه کردم و دیدم چهار بچه دارند به طرف ما می آیند. وقتی نزدیک تر شدند، دیدم که چهار سطل بزرگ تو دستشان است.

سطل ها را ردیف روی زمین گذاشتند. و من و بن را به طرف آنها هول دادند.

مایع سیاهی تو سطل ها قل قل می زد و بخارش بالا می آمد. همراه بخار، بوی تند و ترشی بالا می زد.

دختری یک دسته فنجان فلزی را بغلش گرفته بود و با خودش در می آورد. یکی از آنها را به پسری داد. پسر فنجان را توی مایع سیاه و غلیظ فرو کرد. وقتی فنجان تو مایع فرو می رفت، فشی صدا کرد.

پسر فنجان را که بخار از آن بلند می شد، به لب هایش نزدیک کرد. سرش را عقب برد و مایع تهوع آور سیاه را توی گلوش ریخ و من بی اختیار گفتم: «وا ی ی ی ی!»

پسری داد زد: «تو فنجان رنگی نیست!»

دختری داد زد: «سیاهی را بنوش!»

بچه ها هو را کشیدند و دست زدند: «بنوش! بنوش! بنوش!»

با ذوق و شوق صف بستند. هر کدام یک فنجان از آن مایع بو گندو و سیاه پر کردند و زیر نگاه وحشت زده من و بن آن را سر کشیدند.

– تو شربت رنگ نیست! تو فنجان رنگ نیست!

– بنوش! سیاهی را را بنوش!

یک دفعه دیگر سعی کردم از دستشان در بروم، اما سه تا پسر مرا گرفته بودند. نتوانستم تکان بخورم.

بچه ها هورا می کشیدند و می خندیدند. یکی از پسر ها یک فنجان پر از آن ماده سیاه بوگندو را سر کشید و بعد آن را تو هوا فوت کرد.

صدای هورای بلند!

دختری تف صدا داری کرد و آن معجون کثیف و سیاه را به صورت دختری که کنارش بود، پاشید. پسری مایع سیاه مثل فواره از دهنش بیرون پاشید.

یکی از پسر ها با صدای رعد آسایی گفت: « ما خودمان را با سیاهی می پوشانیم چون تو ماه رنگ نیست! تو ستاره رنگ نیست! روی زمین رنگ نیست! »

دختری مایع سیاه را روی موهای یک پسر قد کوتاه و عینکی تف کرد. مایع سیاه یواش یواش از روی پیشانی پسر پایین آمد و روی عینکش ریخت. پسر خم شد و دست هایش را زیر صورتش گرفت و آن را از مایع پر کرد. مایع را سر کشید و بعد آن را روی پالتوی یکی از دخترها تف کرد.

بچه ها با صدای بلند می خندیدند، هورا می کشیدند، هوهو می کردند و مایع غلیظ و سیاه را به همدیگر می پاشیدند و تف می کردند. آن قدر ادامه دادند تا همشان خیس شدند و مایع از سر و رویشان پایین چکید. حالا سر تا پایشان از سیاهی چربی پوشیده شده بود.

فشار دست هایی که مرا گرفته بودند، بیشتر شد. من و بن را به طرف نوک تپه کشیدند. به آن طرف تپه نگاه کردم و سرازیری تند پرتگاهی را دیدم، آن پایین، ته...

خیلی تاریک بود.

چشم هایم چیزی نمی دیدند. اما صدای قل قلب بلندی را می شنیدم. بخار غلیظی از این پایین موج می زد و بالا می آمد. بوی تند و ترشش را حس کردم... آنقدر شدید بود که نزدیک بود بالا بیاورم.

یک نفر داد زد: « گودال سیاه! تو گودال سیاه! » خیلی از بچه ها هورا کشیدند.

من و بن را تا لبه پرتگاه هل دادند.

چندتا بچه دم گرفتند: «پیر! پیر! پیر!»

- تو گودال سیاه پیر!

جیغ زدم: «آخر برای چی؟ چرا این کار را می کنید؟»

دختری فریاد کشید: «خودتان را با سیاهی بیوشانید: «خودتان را مثل ما بیوشانید!»

بچه ها خندیدند و هورا کشیدند. بن رو به من کرد؛ صورتش از ترس کج و کوله شده بود. به گودال جوشان زیر

پایمان زل زد و با لکنت گفت: «مایع آن پایین قل قل می جوشد و بوی لش مرده می دهد!»

بچه ها دوباره دم گرفتند: «پیر! پیر! پیر!»

چشم هایم به طرف آن ها چرخید که می خندیدند و هورا می کشیدند. شیرۀ چسبناک از صورتشان سرازیر می

شد و روی لباسشان می ریخت. بچه ها سرشان را عقب بردند و لخته های شیرۀ سیاه را تو هوا تف کردند.

- پیر! پیر! پیر!

ناگهان صدای آواز و خنده قطع شد.

صدای فریاد بلند شد.

دست های پر زور از پشت، دور کمر مرا گرفتند..

و محکم هل دادند و تو گودال جوشان.

فصل ۲۴

نه!

سقوط نکردم. نیفتادم آن طرف تپه. دست های مرا ول نکردند، چرخاندند.

چشمم به صورت آشنایی افتاد؛ ست!

داد زد: «بدو! ما آمده ایم نجاتتان بدیم!»

رویم را برگرداندیم و دیدم مری و الوئیز، بن را از تپه پایین می برند.

ست داد زد: «بیا بریم!» شروع کردیم به دویدن، اما نتوانستیم راه زیادی برویم.

بچه ها اولش غافلگیر شده بودند، اما خیلی زود به خودشان مسلط شدند و حلقه غیر قابل نفوذی دور ما تشکیل دادند.

داد زدم گیر افتادیم: «چه جوری از وسطشان برویم؟»

ایستادیم و با ترس به آن بچه ها خیره شدیم که با صورت های آلوده به مایع سیاه و لباس های خیس و کثیف، بی صدا حرکت می کردند و دورمان حلقه می زدند. ست گفت: «فکر می کردم می توانیم تند تر از آنها بدویم، ولی...»

زیر پایم را نگاه کردم و چشمم به یک کپه برگ خشک افتاد. یکمرتبه فکری تو سرم جرقه زد. دستم را تو جیب شلوارم فرو کردم.

به بقیه گفتم: «حاضر باشید.»

بن به من رو کرد و پرسید: «برای چی حاضر باشیم؟» دوباره گفتم: «حاضر باشید. برای حرکت حاضر باشید.»

فصل ۲۵

فریاد زدم: «خیلی خب!»

فندک را بالا آوردم. دکمه اش را فشار دادم. یک بار.

دو بار.

شعله زردی بالا آمد.

دختری داد زد: «و آوووو!»

چندتا از بچه ها جیغ زدند. بعضی ها چشم هایشان را گرفتند و رویشان را از شعله برگرداندند.

دختری فریاد زد: «خیلی نورانی است!»

– وای چشمم! چشمم را اذیت می کند!

پسری شیون کنان گفت: «زود بگیریدش! زود بگیریدش!»

اما کار من هنوز تمام نشده بود. شعله فندک را نزدیک برگ های خشک زیر پایمان بردم. برگ ها فوری آتش گرفتند و ووشششش صدا کردند. شعله های نارنجی و پر نور زبانه کشید. بچه ها چشم هایشان را پوشاندند و از درد فریاد کشیدند: «نه ه ه ه!»

به بن گفتم: «راه بیفتید!» اما احتیاجی به گفتن نبود. قبل از اینکه من بگویم، خودشان پا به فرار گذاشته بودند و روی چمن های سیاه می دویدند. سرم را پایین گرفتم و دنبالشان دویدم.

صدای جیغ و فریاد بچه ها را از پشت سر می شنیدم.

– نمی توانم ببینم! نمی توانم ببینم!

– یک نفر کاری بکند.

– آتش را خاموش کنید!

نگاهی به پشت سرم انداختم. شعله برگ های آتش گرفته به هوا می جهید و دیواری از نور قرمز و نارنجی درست می کرد. شعله ها تو آسمان سیاه، بیش از حد نورانی به نظر می آمدند.

بچه ها چشم هایشان را پوشانده بودند و دست و پا زنان از آتش دور می شدند و د جهت های مختلف می دویدند. هیچ کس ما را تعقیب نمی کرد.

ست و دختر ها چهار نعل می دویدند و تو تاریکی آن شب مه آلود، من و بن را می دواندند و از آن تپه دور می کردند. مری نفس زنان گفت: « ما سعی خودمان را کردیم که درباره بچه های دیگر بهتان هشدار بدیم، ولی شما فرار کردید. حاضر نبودید به حرف ما گوش بدید.» ست با لحن غمگینی گفت: « آن بچه ها دیوانه شده اند. دیگر نمی توانند منطقی فکر کنند.»

الوئز اضافه کرد: « حالا مثل یک گروه وحشی هستند. برای خودشان قانون های مخصوص و رسم عجیبی دارند. هر شب خودشان را با شیر سیاه می پوشانند. خیلی... خیلی وحشتناک است.»

الوئز توضیح داد: «برای همین است که ما پنج تا توی مدرسه ماندیم. ما هم از آنها می ترسیدیم.»

مری گفت: «کارهای دیوانه وار و وحشتناکی می کنند. آن بچه ها امیدشان را از دست داده اند و دیگر برایشان مهم نیست چه کار می کنند.»

حرف های او پشتم را لرزاند. ماه خاکستری دوباره پشت ابرها رفت و هوا سرد شد. انگار با رفتن مهتاب سه بچه خاکستری هم کمرنگ می دند.

صدای داد و فریاد شنیدم. از فاصله نزدیک. صداهای عصبی و هیجان زده.

داد زدم: ندارند بر می گردند!

ست گفت: نباید عجله کنیم. دنبال ما بیایید.» ست و دخترها برگشتند و به طرف خیابان دویدند. من و بن هم دنبال آنها می دویدیم و برای اینکه دیده نشویم، سعی کردیم تو سیاهی سایه پرچین هایی که حیاط ها را از خیابان جدا می کرد، بدویم.

دوباره از پشت سرمان صدای فریاد آمد؛ صدا خیلی نزدیک بود.

بن نفس زنان، خیلی یواش از ست پرسید: «ما را کجا می بری؟»

— به مدرسه.

من گفتم: «که کمک کنید از اینجا برویم؟ کمک کنید به دنیای خودمان برویم؟»

ست بدون اینکه سرعتش را کم کند، جواب داد: «نه تامی! بهتان که گفتیم، ما نمی توانیم به برگشتن شماها کمکی بکنیم. اما تو مدرسه و پیش ما، جایتان امن تر است.»

مری گفت: «خیلی هم امن تر!»

من و بن دنبال آنها می دویدیم و از حیاط های تاریک و خیابان های خالی می گذشتیم. درخت های لخت بالای سرمان ترق و ترق می کردند. غیر از آن، فقط صدای یکنواخت گرب گرب کفش های ما به گوش می رسید.

صدای آن بچه ها را نمی شنیدم، اما می دانستم به ما نزدیکند و هنوز دنبالمان می گردند.

وقتی ساختمان کوچک مدرسه پیدا شد، نفس راحتی کشیدم. من و بن پریدیم تو. دنبال ست و دخترها به همان کلاس بزرگ برگشتیم. مونا و ادی منتظرمان بودند.

پشت یکی از میزها نشستیم تا نفسی تازه کنم. وقتی سرم را بالا کردم، دیدم هر پنج بچه به من زل زده بودند.

پرسیدم: «مگر چی شده؟»

تا مدتی جواب ندادند. بالاخره الوئیز گفت: «بهتر است خوتان را تو آینه نگاه کنید.» این را گفت و به تو رفتگی آسانسور اشاره کرد.

من و بن خودمان را به آینه رساندیم. وقتی جلو آینه ایستادم، قلبم به شدت می زد.

احساس ترس شدیدی وجودم را گرفت.

می دانستم در آینه چه خواهم دید. اما دعا می کردم اشتباه کرده باشم.

نفس عمیقی کشیدم... و به آینه نگاه کردم...

vampire-library.blogfa.com

فصل ۲۶

دهن بن باز شد و ناله ی غم انگیزی از آن بیرون آمد: «نه ه ه ه!»

من و بن تو آینه به دو موجود خاکستری زل زده بودیم.

شلوارم، پیراهنم، موهایم، چشم هایم، سرتاپایم، همه و همه انواع خاکستری کم رنگ و پر رنگ بودند.

بن زیر لب گفت: «ما هم تقریباً مثل آنها شدیم.» و بعد ناله ی دیگری از گلویش بیرون آمد و گفت: «رنگ های این مدرسه چیه؟» فقط خاکستری و خاکستری؟» و می خواست زورکی بخندد، اما من دیدم که سر تا پایش لرزید.

داد زد: «نه... صبر کن! نگاه کن بن، هنوز هم یک ذره وقت داریم!» به آینه اشاره کردم.

گوش های من خاستری بود و رنگ خاکستری تا لب ها و چانه ام رسیده بود؛ اما لب هایم هنوز رنگ داشت. لب و دماغم.

صورت بن هم همان طور بود. آهی کشید و گفت: «فقط همین باقی مانده. جلو صورتم.»

مری آمد پیش ما و گفت: «برایتان متاسفیم! واقعا متاسفیم! تا چند دقیقه دیگر شما ه مثل ما خاکستری می شوید.»

رویم را از آینه برگرداندم و با سماجت گفتم: «نه! باید یک راهی وجود داشته باشد. تا به حال کسی از اینجا فرار نکرده؟»

جواب ست مرا تکان داد.

- چرا. همین چند هفته پیش یک دختر از دنیای خاکستری فرار کرد.

مونا با آه گفت: «بعد از پنجاه سال، یکی از ما به دنیا برگشت.»

من و بن با هم داد زدیم: «چه طوری؟»

– چه طوری فرار کرد؟

همگی سرشان را تکان دادند و الوئیز با غصه جواب داد: « نمی دانیم. همین طوری نا پدید شد. از آن موقع

منتظریم برگردد و ما را هم ببرد.»

ادی دنبال حرف او را گرفت و گفت: « امشب وقتی در آسانسور باز شد، فکر کردیم خودش است. فکر کردیم

آمده ما را نجات بده.»

گرتا!

قیافه اش جلو نظرم آمد.

البته! گرتا، همان دختر عوضی چشم خاکستری با موهای بور مایل به سفید و لباس های سیاه.

گرتا از دنیای خاکستری فرار کرده بود.

به دنیای رنگ برگشته بود. تعجبی نداشت که آنقدر دلش می خواست ماتیک براق تالیا را بگیرد!

گرتا...

چرا برای نجات رفقاییش برگشته بود؟ چطوری فرار کرده بود؟

چشم هایم به طرف آسانسور برگشت. تو دلم دستور دادم: باز شو! همین حالا باز شو! خواهش می کنم باز شو!

معلوم است که در آسانسور از جایش تکان نخورد. دست هایم را تو جیب شلوارم فرو کردم. غرق فکر، سعی

می کردم با وحشتم مبارزه کنم. به جلو کلاس برگشتم.

بن خودش روی یک صندلی انداخت و با یک دنیا غم سرش را تکان داد و زمزمه کرد: «واقعیت نداره!» بعد

مشتش را با عصبانیت به میز می کوبید و تکرار کرد: «واقعیت نداره!»

با صدای بلند به خودم دستور دادم: « فکر کن تامی، فکر کن. باید یک راهی برای متوقف کردن این رنگ

خاکستری باشد. حتما راهی برای برگرداندن رنگ ها هست. فکر کن!»

مغزم به سرعت کار می کرد، اما آنقدر ترسیده بودم که نمی توانستم درست فکر کنم. همه عضلات بدنم منقبض شده بود.

غرق فکر، فندک پلاستیکی را از جیبم بیرون آوردم. در آن حالت عصبی، بی توجه فندک را بین انگشت هایم می چرخاندم و از یک دست تو دست دیگر می اندختم.

فکر کن! فکر کن!

همین طور که با فندک بازی می کردم، از دست افتاد و طرق صدا کرد.

وقتی دولا شدم که برشدارم، با تعجب دیدم فندک، که قبلا قرمز روشن بود، حالا خاکستری شده.

اما شعله اش...

یکدفعه فکری به سرم زد.

بلند شدم. رویم را به بقیه کردم و فندک را بالا گرفتم: «اگر... اگر من این اتاق را با نور زرد آن دنیا روشن

کنم، چی؟ به نظر شما رنگش - نور زردش - همه این رنگ های خاکستری را پاک می کند؟»

بن یادآوری کرد که: «تو همین حالا هم بیرون از مدرسه این را امتحان کردی»

- آره، اما این مربوط به فضای باز است. اگر فندک را نزدیک دیوار روشن کنم، چی؟ فکر می کنید رنگ روشنو

برق شعله، دیوار خاکستری را محو بکند تا ما بتوانیم به آن طرف فرار کنیم؟ به طرف رنگ ها؟»

همه شان به من زل زدند. چشم هایشان روی فندک توی دست من ثابت مانده بود.

منتظر جواب بچه ها نشدم.

- من این امتحان را می کنم.

این را گفتم و فندک را بالا آوردم.

چشم های بچه ها حرکت دست مرا تعقیب کرد.

بن زیر لبی گفت: «موفق باشی! همه مان موفق باشیم!»

تیک... روی آن دکمه فشار آوردم.

یک بار دیگر: تیک.

تیک.

یک تیک محکم تر.

فندک روشن نشد.

vampire-library.blogfa.com

فصل ۲۷

فندک را محکم روی میز پرت کردم.

با ناله گفتم: «خالی شده! من تمامش کردم. گازش تمام شده.»

بن داد زد: «نه. دوباره امتحانش کن، تامی! خواهش می‌کنم... یک دفعه دیگر امتحان کن.»

با عصبانیت فندک را برداشتم. دستم می‌لرزید. گلویم یکمرتبه خشک خشک شد.

ظاهراً فکر خوبی به سرم زده بود. کاش می‌توانستم روشنش کنم.

فندک را دوباره بالا گرفتم و گفتم: «این هم یک امتحان دیگر!»

کف دستم از عرق مرطوب و لیز شده بود و نزدیک بود فندک دوباره از دستم بیفتد. محکم گرفتمش. شستم را

بالا آوردم. تیک. یک تیک دیگر. با فشار بیشتر. و شعله بالا زد.

بن فریاد زد: «بمععله!» اما فریاد خوشحالی اش خیلی زود خفه شد.

شعله ای که از فندک بالا می‌پرید خاکستری بود. صدای ناله از گلوی همه در آمد. چشم‌هایم به شعله

خاکستری می‌رقصید - فندکی که دست خاکستری من محکم نگهش داشته بود - خیره ماند. با بغض گفتم: «بی

فایده است.»

فندک را خاموش کردم و دوباره تو جیم انداختم. رو به بن کردم و با بدخلقی گفتم: «شرمنده، من سعی خودم را

کردم.»

بن آب دهنش را به زحمت قورت داد و با تکان دادن سر حرفش را تایید کرد.

نفس زنان گفتم: «بن، صورتت! لپ‌هات!» بن با آرامش پرسید: «خاکستری؟!»

سرم را تکان دادم: «فقط دماغت باقی مانده. فقط دماغت رنگ دارد.»

– مال خودت هم همین طور.

پنج بچه آن طرف اتاق ساکت ایستاده بودند. ست با غصه سرش را تکان داد.

چه می توانستند بگویند؟ این بلا به سر خودشان هم آمده بود. آنها پنجاه سال تو دنیای سیاه و سفید زندگی کرده بودند.

حالا منو بن هم محکوم بودیم جزئی از این دنیای سرد و غم انگیز باشیم.

دماغم را را مالیدم. از خودم پرسیدم تا کی دماغم رنگش را حفظ می کند؟ چقدر طول می کشد تا من هم یکی از آن بچه ها بشوم؟

چشم هایم چرخید و به آسانسور افتاد. اگر منو بن برای رفتن به کلاس هنر از پله ها استفاده کرده بودیم.

اگر... دیگر برای این فکرها خیلی دیر شده بود.

بازه به در آسانسور خیره شدم. باز هم تو دلم به در دستور دادم باز بشود.

وقتی صدای بلند تلق و تلوقی به گوشم خورد، وحشت زده فریاد کشیدم.

همه از جا پریدند. با حالت آماده باش. سرا پا گوش.

صدا تبدیل به غرش شد. بن داد زد: «چه خبر شده؟» الوئیز نفس زنان ته اتاق را نشان داد و گفت:

«آسانسور!»

همگی مثل برق به آن طرف اتاق رفتیم. فقط سی سانت با آسانسور فاصله داشتیم که... در کشویی اش از هم باز شد.

همه مان رفتیم جلو که ببینیم چه کسی توی آسانسور است.

من داد زدم: «گرتا!»

فصل ۲۸

نه. گرتا نبود.

بر خلاف انتظار من، تالیا جلو در آسانسور ایستاده بود. با نگرانی بیرون را نگاه کرد. موهای بورش زیر چراغ آسانسور می درخشید. لباس آبی اش برق می زد.

آن همه رنگ چشمم را زد.

همه صورتش به خنده باز شد و با خوشحالی فریاد زد: «پیداتان کردم! موفق شدم!»

از آسانسور بیرون دوید، از خوشحالی فریاد کشید، مری را بغل کرد و محکم فشار داد و بعد رفت سراغ بقیه. همه از خوشحالی جیغ می زدند.

– تالیا، تو برگشتی؟

– شماها خوابید؟

– منتظرت بودیم!

داد زد: «وای صبر کنید، آسانسور! نگذارید برود!»

مثل دیوانه ها شیرجه رفتیم.

دیر شده بود.

در آسانسور بسته شد، و من محکم خوردم به در و دوباره پرت شدم عقب. داوا نه وار فریاد زدم: «نه ه ه ه!»

نه ه ه ه! آسانسور! آسانسور! و با هر دو دستم به در مشت کوبیدم.

رو به تالیا برگشتم.

تالیا بی اختیار آه کشید و دستش را به طرف دهنش برد. «وای... خیلی متاسفم!» چشم های آبی اش گشاد شد. «من... من آنقدر از دیدن دوستانم خوشحال شده بودم که یادم رفت!»

- ولی... ولی...

از شدت خشم و هیجان نتوانستم حرف بزنم. بدنم می لرزید. افتادم کنار دیوار. تنها شانسمان برای فرار. دیر شد... دیر شد...

پنج بچه خاکستری دور تالیا حلقه زده بودند و بغلش می کردند، می خندیدند و سوال پیچش می کردند.

الوئیز داد زد: «خیلی دلمان برایت تنگ شده بود! منتظر بودیم برگردی و ما را نجات بدهی.»

تالیا بهشان گفت: «من هم دلم برای شماها تنگ شده بود. سعی کردم برگردم، اما راه را پیدا نمی کردم. نمی دانستم چه جوری برگردم اینجا... تا امشب.»

تالیا رو کرد به من و بن توضیح داد: «من چند هفته پیش فرار کردم. درست قبل از شروع مدرسه. آمدم به دنیای شما، به دنیای واقعی. اما مجبور بودم تغییر قیافه بدهم.»

- می خواهی بگویی...

تالیا حرفم را قطع کرد و ادامه داد: «کرم پودر. کرم پودر. و ماتیک. مجبور بودم تمام مدت آن چیزها را به خودم بمالم که پوست خاکستری ام معلوم نشود. من...»

وسط حرفش پریدم: «ولی چشم هایت... چشم هایت که آب اند.»

- لنز رنگی گذاشتم.

تالیا آه بلندی کشید و ادامه داد: «خیلی سخت بود، خیلی زحمت داشت. باید احتیاط می کردم. مجبور بودم مرتب چند لایه گرم پودر و ماتیک به صورت و لب هایم بمالم. نباید می گذاشتم کسی بفهمد.»

تالیا آهی کشید و گفت: «بچه ها مسخره ام می کردند، اما این بدترین قسمتش نبود. می خواستم تو دنیای رنک و روشنی بمانم. اما من یک آدم تقلبی بودم. یک حقه باز که خود را زیر لوازم آرایش مخفی می کند. دیگر به آنجا تعلق نداشتیم. جای من اینجا، تو این دنیای خاکستری است.»

باز هم آه کشید و ادامه داد: «اما نمی توانستم راه برگشت را پیدا کنم. آن وقت بود که سوراخ روی دیوار تخته کوبی شده و آسانسور را پیدا کردم و آسانسور مرا آورد اینجا، پیش دوستانم.»

مری دستش را روی شانه تالیا گذاشت و گفت: «خوش آمدی!»

ست گفت: «حق با توست. جای تو اینجا است.»

مونا گفت: «وقتی فرار کردی، ما تمام مدت به فکرت بودیم. همه اش می گفتیم حالا در چه حال است؟»
بر می گردد ما را هم ببرد؟

تالیا گفت: «آنجا به درد شما نمی خورد. من هم نمی خواهم برگردم. ما به آنجا تعلق نداریم. نمی توانیم آنجا زندگی کنیم. من دیگر نمی خواهم تظاهر کنم. دوست دارم اینجا پیش شما بمانم و خودم باشم.»

آن وقت یک قوطی کرم پودر و یم کاتیک را از کیفش بیرون آورد. و روی یکی از میزها انداخت. «دیگر نه به کرم پودر احتیاج دارم. نه به ماتیک، نه به تظاهر.»

بن دادزد: «پس ما چی؟» من و تامی قبل از اینکه کاملاً خاکستری بشویم، فقط یکی دو دقیقه وقت داریم!»

با التماس گفتیم: «خیال نداری بهمان کمک کنی از اینجا فرار کنیم؟» کمک نمی کنی که برگردیم؟

تالیا با تاسف سرش را تکان داد و گفت: «متاسفم بچه ها!»

فصل ۲۹

آب دهنم را به زحمت قورت دادم و به خانه فکر کردم. به پدرم. به مادر تازه ام. به گریه ام.

فهمیدم که دیگر هیچ وقت آن ها را نمی بینم. دیگر هیچ وقت چشمم به رنگ نمی افتد. تا ابد موجهای آبی اقیانوس و خورشید قرمز غروب را نمی بینم. تالیا دوباره گفت: «متاسفم بچه ها! ببخشید که همان اول برایتان توضیح ندادم.»

داد زدم: «چی را توضیح ندادی؟»

– فکر می کنم بتوانم شما ها را به آن طرف برگردانم. تالیا ماتیکش را برداشت و گفت: «من چند هفته پیش به این شکل فرار کردم. این ماتیک پنجاه سال ته کیف من مانده بود و من فراموشش کرده بودم.»

آن وقت سر لوله را برداشت و ماتیک قرمز را به ما نشان داد. «چند هفته پیش پیدایش کردم و وقتی بازش کردم، دیدم هنوز قرمز است! این یک جور معجزه بود. شاید چون درش بسته بود، هنوز رنگ داشت.»

تالیا به طرف دیوار رفت و گفت: «بعد از پنجاه سال، دیدن رنگ قرمز خیلی برایم هیجان انگیز بود. ماتیک را برداشتم و شروع کردم به نقاشی کردن دیوار. باور کردنی نبود، اما هر جا که ماتیک را می مالیدم، یک سوراخ روی دیوار باز می شد!»

ادی گفت: «خیلی عجیب است!»

بقیه هم با هیجان نظرش را تصدیق کردند. تالیا ادامه داد: «ماتیک دیوار را می سوزاند و می رفت تو. من... من خیلی شکه شده بودم. نمی دانستم چه کار کنم. یک پنجره روی دیوار کشیدم. ازش رفتم بالا؛ و فرار کردم. را فرارم این بود.»

ماتیک را بالا آورد و نزدیک دیوار گرفت. «بچه ها، من سعی کردم برگردم و شماها را ببرم، اما به محض اینکه از پنجره رد شدم، سوراخ بسته شد.»

ابرو هایش را گره کرد و گفت: «آن طرف دیوار، یک پنجره روی دیوار کشیدم، اما تو دنیای واقعی، ماتیکی فقط ماتیکی بود. کاری انجام نمی داد. نمی توانستم پیش شما برگردم. هیچ راهی برای پیدا کردنشان نداشتم. هیچ راهی برای برگشت به اینجا نبود.»

نگاهی به بن انداختم و با وحشت دیدم سراپا خاکستری شده. به جز... نوک دماغش.

با تالیا التماس کردم: «تالیا، عجله کن! یک پنجره برای من و بن بکش! خواهش می کنم... ما دیگر وقت نداریم!»

تالیا بیس آنکه چیزی بگوید، به طرف دیوار برگشت.

دست هایش به سرعت حرکت کرد و خط های دور تا دور یک پنجره را کشید و شروع کرد به رنگ کردن شیشه های پنجره.

چشم هایم را به دست های تالیا که مثل دیوانه ها ماتیکی قرمز را روی دیوار می مالید، دوخته بودم و التماس می کردم: «عجله کن! خواهش می کن، عجله کن!»

یعنی موفق می شویم؟»

فصل ۳۰

به محض اینکه تالیا پنجره را کامل کرد، بن را کشیدم و با فشار توی سوراخ هول دادم و داد زدم: «زود باش! ما موفق می شویم!»

بچه ها بلند گفتند: «خداحافظ بن! خداحافظ تami!»

نیمه کاره از دیوار رد شده بودم و رویم را برگرداندم و داد زدم: «همراه ما بیایید! عجله کنید! شماها هم می توانید با ما بیایید!»

ست با تاسف سرش را تکان داد و گفت: «نه، نمی توانیم.»

مری گفت: «تالیا راست می گوید. ما حتما از آن دنیا بدمان می آید. جای ما اینجا است.»

تالیا صدا زد: «مرا فراموش نکنید!» بغض گلویش را گرفت. رویش را برگرداند.

من هم برگشتم. برگشتم به دنیای دیگر، دنیای ما. من و بنیه آن طرف دیوار پا گذاشتیم و از مدرسه سر در آوردیم.

از ته راهرو صدای موسیقی بلندی می آمد. بچه ها جیغ و داد می کردند و می خندیدند. جشن!

به محل جشن برگشته بودیم. از خوشحالی فریادی کشیدم و در دستشویی پسرانه را با فشار باز کردم. من و بن شیرجه رفتیم تو و دویدیم جلو آینه.

با دهن باز به خودمان زل زدیم به خود رنگ رنگمان. سراپا قرمز و صورتی و آبی و زرد. همه چیزمان رنگی بود. رنگ های متعدد!

پنجه هایمان را به نشانه موفقیت به هم زدیم. ما برگشته بودیم. برگشته بودیم به حال عادی. برگشته بودیم به دنیا. برگشته بودیم به جشن.

در دست شویی را با سر و صدا باز کردیم و پریدیم تو راه؛ به خانم بوردن برخوردیم. خانم مدیر با صدای بلند گفت: «شما اینجا هستید! من همه جا را دنبال شما دوتا گشتم!»

آن وقت دست هردومان را گرفت و به انتهای راهرو کشید.

من شروع کردم که ماجرا را بگویم: «خانم بوردن... باید بهتان بگویم که...»

خانم بوردن حرفم را قطع کرد و گفت: «باشد برای بعد.» و ما را هل داد تو سالن ورزش. «همه ما منتظران بودیم. شما دوتا همه را معطل کردید.»

با هیجان تته پته کردم که: «ولی... آخر شما نمی دانید!»

خانم بوردن با تحکم پرسید: «مگر نمی خواهید تو عکس باشید؟» بچه ها جلو صندلی تماشاچی ها صف بسته بودند. خانم مدیر من و بن را هول داد تو ردیف جلو و گفت: «ما می خواهیم همه آنهایی که برای بر گذاری جشن زحمت کشیدند، تو عکس باشند.»

آنوقت رو کرد به عکاس که پشت دوربین ایستاده بود و گفت: «خیلی خب آقای کامیلیون حالا می توانید عکس بگیرید!»

فریاد زدم: «آقای چی؟ نه! دست نگه دارید! دست نگه دارید!»

تیک!... نور فلاش!

پایان

منتظر کارهای بعدی ما باشد در

VAMPIRE-LIBRARY.BLOGFA.COM

